

زندگیم باش

نویسنده : فریده بانو کاربر انجمن رمان فوریو

Roman4u.ir

آوای خیس

لحظه ها را از صبح تا غروب که لحظه آمدنت هست ...

هزاران بار کنار پنجره میروم ...

بهترین لباسم را می پوشم ...

غذای مورده علاقه ات را اماده کرده ام

عطری را که دوست داری زده ام

آن پا بند ظریفی را که دوست داری به موچ پای سفیده ام بسته ام

تا با هر قدم صدایش در گوشهایت

بودنم را پژواک کند

و تو...

عاشق تر از دیروز ...

عاشقم شوی.

فریده بانو...

قسمت اول...

باسروصداگفتم:امامامان من خونه خاله سیده نمیررررم

مامان–چراخونه خاله سیده نمیری؟

من–خودت که میدونی آب من با اون پسره امیر ارسلان تویه جوب نمیره

بعدصداموخشک وکلفت کردم گفتم:بهاره کمی حجابتورأیت کن چه معنی میده یه دختر بایه پسربشینه حرف بزنه

پسری پررویکی نیست بهش بگه توروسننه داداشمی کی من هستی من هرکاری دوست داشته باشم میکنم

باباخندیدوگفت: عجبم بلدی صداشودربیاری تقلیدصدات حرف نداره

Roman4u.ir

مامان چشم غُری به بابارفت گفت:اقابهمن همه اش تقصیرشماست این دختره انقدلوس باراومده

من–مامان جون بابایی من اصلاهم من ولوس نکرده ازبس اون پسرخواهرشماخشک وکوته فکره

اصلاخودش که این همه سفرخارجه میره معلوم نیست چیکارامیکنه"جووون لب تولب لابد"

مامان –ای دختربی حیادرموردامیرارسلان درست صحبت کن به امیرخاله این چیزانمی خوره

بعدش اگه خیلی ناراحتی بروخونه عموبهزاد بعدپشت چشمی نازک کردچطوره؟

من– وای نه مامان دلت می خوادتاوقتی که میای نوه ات توبغلت باشه من اونجااحساس امنیت نمیکنم

مامان– پس دیگه حرفی نباشه بروبالاوسایلتوجمع کن مثل یه دخترخوب بیاپاین مافقط برای دوماه میریم اونم زودبرمیگردیم.

خودت میدونی عمه ات مریضه ژیلا هم که پابه ماه ست توکه دخترمهربونی هستی پس حرف مامان وقبول کن

وخونه خاله ات کمی حجابت ورأیت کن

دم رفتنی نخواستم ناراحت بشه چیزی نگفتم برعکس فامیلای پدریم که حجاب اصلابراشون مهم نبودبه محرم نامحرم اهمیت نمیدادن فامیلای مادریم اینطوری نبودن آدمای باحجاب ومتدینی بودن

تابستون بود وهواگرم

ازپله های مارپیچ کوتاه سالن به طبقه بالارفتم وسایلموجمع کردم

مانتوی خنک سفیدموپوشیدم شلواربرمودای سفیدمم ستش کردم یه تیپ سفیدزدم موهای مشکی موبالای سرم جمع کردم جلوشوخردکرده بودم.حالت دارروپیشونیم ریخت بادقت تمام عینک افتابیموروی موهام گذاشتم چمدان به دست ازپله هاپاین رفتم...

قسمت دوم ....

بابا بادیدنم خندیدوگفت:ای جووونم دختربابچه پسرکش شده ماشاالله

منم بشکنی زدم یه قرپیش بابادادم مامان بادیدنم اخمی کردگفت:نمی شدیکم مناسب ترلباس می پوشیدی

Roman4u.ir
آوای خیس

من- أه مامان من همینی که هستم اصلانمیرم خوبه

مامان -باشه ورپریده وسایلتوبرداشتی بعدازفرودگاه بری خونه خاله ات

من-بله مادرمن همه چیزوبرداشتم خیالت راحت

باآژانس به فرودگاه رفتیم .

بعدازچنددقیقه خاله همراه بابچه هاش

دائی هام همراه بابچه هاش ویه دونه عموم بااون پسرچش چرونش که همه دخترای شیرازواین یه انگولک کرده بود

یه عمه داشتم که خارج زندگی میکرددخترش ژیلازن داداشم بودوپابه ماه

سحروصبادخترخاله هام بادیدنم لبخندی زدن

صباگفت:بهه سلا م به جلف ترین دخترخاله دنیا

بااخم نگاهی به صباانداختم گفتم:صباجون ازمهمونت اینجوری استقبال میکنی من کجام جلفه

سحرخندیدگفت شمادوتابازشروع کردین بحث فعلابسه تاخونه

سرموبردم جلواون دوتام سرشونوجلواوردن خنده ام گرفته بود

یواش پرسیدم امیرارسلانتون کو؟

صبا-چیه ازش میترسی

من- نخیرکی گفته؟!ایشش

صبا-خیلی فکرنکن ماخودمون فهمیدیم

میترسی"خخ"فعلاخیالت راحت رفته مسافرت تادوسه روزدیگه نمیاد

من-بازم بگم من نمیترسم

امیررضابالبخنداومدطرف ماگفت:چی توگوش هم پچ پچ میکنین شمادخترخاله ها؟

بااینکه امیررضاازامیرارسلان بزرگ تربود

Roman4u.ir
آوای خیس

اماتمام مسئولیت شرکت به گردن امیرارسلان بود

امیررضانگاه شوخش وبه چشمام دوخت گفت:شنیده ام این خوشکل فامیل قراره برای مدتی مهمون تخم چشم ما باشه

اماجون عزیزت اروم راه برویه دفع کورمون نکنی

من-نترس باطنازی راه میرم کورنشی

او او او شاهین پسرعموم به طرف مااومد

صوت بلندبالایی کشیدوگفت:هی خوشکله چطوری؟ عموگفت: قرارنیست خونه مابیای

من-بیام خونه شماچیکارژاله که ازدواج کرده فقط میمونه توبادوستات منم که پسرنیستم

شاهین کشدارگفت:پسرنیستی یا....

پسری خرچسون

من-چیه دوست داری بدونی چراخونتون نیومدم اره من توخونه شمااحساس امنیت نمیکنم.

جوونم درخطره بعدبه قدوبالاش اشاره کردم....

قسمت سوم...

باصدای بلندگوی فرودگاه واعلان شماره پروازهمه باماما‌ن باباخداحافظی کردن

رفتم جلوماما‌ن باباروبوسیدم وعطرتنشونوبلعیدم

ماما‌ن- دخترخوبی باشه تودیگه بزرگ شدی خانم شدی 21سالته دیگه بچه نیستی

من- باشه ماما‌ن جون دخترخوبیم تابری برگردی

بعدازاینکه هواپیماتوی اسمان صاف ونیلی شیرازبه پروازدراومد

من همراه خاله ودختراباماشین امیررضابه طرف خونه خاله رفتیم

Roman4u.ir
آوای خیس

خاله ام نسبت به ماخیلی پولداربودن ویه خونه ویلایی بزرگ تویکی بهترین مناطق شیرازداشتن

من به خونه خاله ام میگفتم عمارت سنگ سفید یه خونه دوبلکس بزرگ که وسط باغ خونشون قرارداشت وازدوطرف پنجره داشت روبه حیاط ,پله های مارپیچ کوچیک ازدوطرف به حیاط راه داشت,ازدرحیاط که داخل می شدی یه جاده سنگ فرش بودتاپله های ورودی عمارت یاسهای وحشی وعقاقی هااین جاده سفیدتاعمارت روپوشنده بود درختهای بهارنارج جلوه خاصی به حیاط عمارت میداد

خاله یکی ازقشنگ ترین اتاقهای طبقه بالاروکه اتاق بزرگ وزیبایی بودتراس کوچیک وقشنگ که بانرده های پیچ درپیچ به باغ راه داشت واقعابی نظیربوداتاقش

لباسهاموتوی کمدچیدم یه دست بلوزصورتی یقه دموکرات همراه بادامن ماهی سفیدصورتی پوشیدم روسری ساتن صورتیموسرم کردم

عادت داشتم بایدلباسام ست می بودن

دمپایی بندانگشتی صورتیموپوشیدم

به آرامی ازپله هاپاین رفتم

خاله بااینکه وضع مالی خوبی داشت

اماجزموقع مهمونیاش دیگه وقت کارگروخدمه نداشت وهمه کاراشونوخودشون میکردن

خاله دوتادخترودوتاپسرداشت

امامان من فقط من ورامین وداشت که رامین خارج ازکشورزندگی میکرد

سحروصبایه جارومبل خودشون برام بازکردن

سحر–چه خوشکل شدی بهاره

لبخنددندون نمایی زدم تانگین روی دندونم بیشترجلوه کنه

امیررضابالباس توخونه ای اومدگفت :بهاره همیشه خوشکله

اماموقع نشستن چشمکی زدوکفت :اماتوباورنکن حالام نیشتوببنددیدیم نگین دندونتو

Roman4u.ir

کوسن مبلوبه طرفش پرت کردم

امیررضادرکل پسرخوب ومهربونی بود

واصلابه ظاهرکسی گیرنمیداد

امااامیرارسلان خیلی روی این چیزاحساس بود...

مامان ایناوقتی رسیدن زنگ زدن واطلاع دادن که به سلامتی رسیدن

چندروزی می شدکه خونه خاله بودم

خوشبختانه ازمجسمه ابوالهل خبری نبود

وهنوزازسفربرنگشته بود

همیشه عادت داشتم صبح هادوش بگیرم

بعدازدوش موهای مشکی وپرکلاغیموسشوارکشیدم

مجبوری خونه خاله بایدکمی حجابمورعایت میکردم

بلوزیقه خرگوشیموکه مشکی بودودوریقه واستیناش سفید کارشده بود, واستیناش سه ربع بود

بایه شلواردامنی مشکی پوشیدم

دستبندطلاسفیدموکه هدیه بابابرای تولدم بود دستم کردم

شال سفیدمشکی روهم ولوروی سرم انداختم

ادکلن ماه تولدم که بوی خاصی میدادروخودم خالی کردم

صندل راحتیامم پام کردم

ازپله ها اروم وتأمینه پاین رفتم

هواخنک بودوبادملایمی می وزید

اخرای شهریوربود

Roman4u.ir

خاله ایناهمیشه سحرخیزبودن وهمه دورهم صبحانه می خوردن

شوهرخاله مردی مهربان وباایمانی بود

بیشتروقتش توی کتابخونه اش بوددرحال مطالعه..

به سمت اشپزخونه رفتم

وقتی وارداشپزخونه شدم مردی پشت به من روی صندلی نشسته بود وکس دیگه ای تواشپزخونه نبود

اون کرم کوخ ریزم فعال شد یواش یواش پاورچین بهش نزدیک شدم وازپشت سرش گفتم :پخخ

بااین کارم ازترس ازجاپریدومن باصدای بلندخندیدم...

قسمت چهارم...

امیرارسلان متحیرنگاهم کرد

بعدباخشم وعصبانیت گفت:این بچه بازیا چیه می کنی ناسلامتی تویه دختربزرگ وبالغ هستی اگه ازدواج کرده بودی الان یه بچه داشتی

امامن ازرونرفتم گفتم:چیکارکنم پسرخاله قحطی شوور اومده اگه یه خواستگارخوب سراغ داشتی بفرست بعدچشمکی زدم

باتأسف سری تکان داد گفت: خاله چه دخترلوسی بزرگ کرده بعدنگاهی به سرتاپام کرد

امیرارسلان-خاله بهت نگفته وقتی اینحایی حجابت روبایدرعایت کنی

من-چراگفت می بینی که توی این هوای گرم شال سرم کردم وگرنه که اینم سرم نمیکردم

دیگه چیزی نگفت پشتشوکردتابره

پرسیدم کی اومدی که مانفهمیدیم؟

همون طورکه پشتش به من بودمکثی کردوگفت :بایدبه توام جواب پس بدم

من-نه رفت امدتوبرای من اهمیت نداره

Roman4u.ir
آوای خیس

امافکرنکنم صبحانه خورده باشی میدونی که خاله دوست داره همه دورهم جمع باشیم

امیرارسلان-اولش که تونه شمابعدش صبحانه اماده شدصدام کنید

بعدرفت...

اداشودراوردم وگفتم :اولش تو نه شماهروقت صبحانه اماده شدصدام کنید

ایششش"اوق"

انگاری مانوکرشیم شیطونه میگه یه کف کورکی نروماده حرومش کنم"والا"

امیررضاخمیازه کشان وارداشپزخونه شد بادیدن من لبخندی زدوگفت :بهه بهاره خانوم چه سحرخیزشدی

منم بی حال گفتم صبح بخیر

امیررضا-چراپکری ؟اتفاقی افتاده؟

من-نه چیزمهمی نیست امیرارسلان کی رسید؟

امیررضا-مگه برگشته؟

من-اوهوم پس توام خبرنداری همین چنددقیقه پیش تواشپزخونه دیدمش

صباوسحرم وارداشپزخونه شدن

اونام ازاومدن امیرارسلان بی اطلاع بودن

خونه خاله نظم خاص خودشوداشت

صباوسحردخترای ارومی بودن

وبیشتروقتشونوتوی اتاقشون سرمیکردن

برعکس من که یه جابندنمیشدم

صباوسحرمیزصبحانه روچیدن

خاله وارداشپزخونه شد

Roman4u.ir

امیررضا ازخاله پرسید-مامان جان امیرارسلان کی ازسفراومد؟

خاله-طفلی بچه ام نیمه شب اومدحتماالان خیلی خسته اس"ایشش کجای اون گنده بگ بچه اس"

من-امامن صبح تواشپزخونه دیدمش

خاله-پس بریدیکیتون برای صبحانه صداش کنین

امیررضاروبه سحرکردوگفت پاشوتوازمن کوچیک تری بایدحرف منوگوش کنی

سحرنگاهی به صباانداختوگفت:صبابدوتو هم ازمن کوچیک تری

صبانگاهی به همه کردبعدغُرغُرکنان رفت تاشازده روبیدارکنه

بعدازچنددقیقه ارسلان اراسته به اشپزخونه اومد

بعدازخوردن صبحانه ازجاش بلندشدگونه خاله روبوسید

گفت :من رفتم مادرجون

خاله-کجاپسرم هنوزخسته ای بمون استراحت کن

ارسلان-چندجاکاردارم بعدش شاهچراغ می خوام برم

صباگفت:داداشی جوونم میشه ماروهم باخودت ببری؟

ازوقتی که خاله اینارفتن کانادا طفلی بهاره روهیچ کجانبردیم

ارسلان باهمون اقتداروسلابت مختص خودش روبه امیررضاگفت:بعدازظهراینا‌روشاهچراغ ببر

امیررضانگاهی به خاله کردبعدروبه ارسلان گفت:شرمنده داداش قراره بافریبابریم چندجابره رزرو تالار

"فریبادختردادییم ونامزدامیررضابود"

ارسلان مکثی کردوگفت :قبل اومدنم بهتون زنگ میزنم اماده باشید

سرووضعتونم بایددرست باشه بعدرفت...

قسمت پنجم...

Roman4u.ir

وقتی ارسلان رفت روبه صباکردم

گفتم:چرا اسرار الکی کردی مگه خودمون چلاغیم

صبا–نه چلاغ نیستیم اماتو که قوانین خونه مارو میدونی بدون مردبیرون رفتن ممنوع

من–ایشش شمام چه قانونایی دارید

خوش به حال خودم آزادم انگارقرن قاجاره پووف

بعدازصبحانه توی سالن نشسته بودیم

سحرمن من کنان گفت:بهاره جون میشه یه لباس مناسب تربپوشی ببخشیدا

سری تکون دادم چیزی نگفتم به اتاقم رفتم لباس هاموزیروروکردم تا مثلایه لباس مناسب پیداکنم بپوشم

یه مانتوی مشکی ساتن براق بایه شلوارجین مشکی پوشیدم

مانتوم تاوستای رونم میرسید بلندنبودولی خوب بودهرچندتنگ بود اماچیکارکنم"والا"

یه کیف وکفش بایه شال آبی ستش کردم

یه ارایش ملایم هم انجام دادم

صباوسحرهردوچادری بودن

صبابادیدنم گفت :بهاره ازاین بلندترنداشتی؟

من–متأسفم گلم نچ

صبا–امیدوارم ارسلان بهانه نگیره

چنددقیقه بعدارسلان زنگ زدتابریم

باخاله خداحافظی کردیم

ارسلان بادیدنم گره ابروهاشوبیشترکرد

Roman4u.ir
آوای خیس

والاماهیچ وقت خنده این گوشت تلخ وندیدیم

ارسلان خیلی خشک گفت:مگه نگفتم سرووضعتون مناسب باشه

"ایششش گنداخلاق منظورش به من بودااا"

سحر-به خداداداش مناسبه بهاره ام مانتوی بلندترازاین نداشت

ارسلان دیگه چیزی نگفت

ماهم سوارشدیم

هواگرم بوداماشیرازسرسبزوتازه بود

ارسلان بدون اینکه اسمم وببره گفت:شماخودتون همینطوری خوشکل هستین پس دیگه احتیاجی به این همه رنگ وروغن نیست ادم باحجابم قشنگ میشه

"یکی نیست بهش بگه به توچه پسری پررو"

من-میدونم همه جوره خوشکلم ولی من دوس دارم اینطوری باشم

یه نگاه خشن بهم انداخت ودیگه چیزی نگفت

منم باکرشمه روموانورکردم تابسوزه

دیگه تاشاهچراغ چیزی نگفتیم

هیچ وقت مادروپدرم درموردپوششم به من چیزی نمیگفتن

امااین شازده این اجازه روبه خودش داده بودتادرموردحجاب من حرف بزنه

وقتی ازماشین پیاده شدیم متاسفانه شاهچراغ بدون چادرراه نمیداد

مونده بودم چیکارکنم که ارسلان بایه چادرسفیدکه گلای ریزه صورتی داشت

به طرفمون اومد

خیلی سردوعصبی گفت:اینوسرت بنداز

Roman4u.ir

چادرواز دستش گرفتم

روی سرم انداختم اصلاسرکردن چادروبلدنبودم

ارسلان دوباره بااون صدای عصاقورت دادش گفت:لطفاً موهاتم داخل کن بهت گیرمیدن

عصبی ازاینکه چراهمراه اون اومدم باعصبانیت موهای مشکی ژل خوردمو زیرشالم کردم

صباپچ پچ کنان گفت :ببین چادرچقدبهت میادشدی یه تیکه ماه

ارسلان سرشوبرگردوندنیم نگاهی بهم انداخت دوباره روشواونورکردرفت

باهم واردصحن شاهچراغ شدیم

ارسلان چندقدمی ازماجلوتربود.

یک دفع ایستادوباپاشنه پابه عقب برگشت وبدون نگاه به من روبه سحرگفت:نیم ساعت دیگه کنارهمین درمی بینمتون دوباره بدون اینکه منتظرجواب ماباشه رفت

ازاین همه خودرأی وخودشوازدیگران بالاگرفتنش متنفرشدم ازش

سه تایی واردشاهچراغ شدیم

بادسردوخنگ داخل شاهچراغ همراه بوی خوب مخصوصی که فقط مختص اینجورمکاناها بود یه آرامش خاصی بهم داد آروم به سمت ضریح رفتم دستمودورچهارخونه های ضریح قلاب کردم سرموبه ضریح چسبوندم چشماموبستم وتودلم کلی دعاکردم دراخرم یواش گفتم :به اون پسرخودخواهی که اونورهست یکم عقل بده وبه منم کمک کن حالش واساسی بگیرم

ازضریح جداشد رفتم گوشه ای نشستم به بقیه زائرین نگاه کردم

صباوسحرم اومدن مهروتسبیح دستشون بوددورکعت نمازززیارت خوندن

سحرگفت:تونمازنمی خونی؟

من-چرا اما الان وضوع ندارم اماحقیقتش خونه خودمون هروقت حسش باشه می خونم امامامان همیشه می خونه

صباوسحرنگاهی بهم کردن بعدسحرباتردیدگفت: امانمازخوبه به ادم ارامش میده

Roman4u.ir

آوای خیس

لبخندی زدم گفتم :اره میدونم اماسعی می کنم ازاین من بعدبخونم

سحرلبخندزیبایی زدوگفت:خیلی خوبه پس زودبریم تاامیرارسلان توبیخمون نکرده

وقتی کناردررسیدیم امیرارسلان هنوزنیومده بود

دقیقا سرساعتی که گفته بود قامت بلندوچهارشونه اش نمایان شد

هیچ وقت بادقت بهش نگاه نکرده بودم

قدش بلندوهیکل چهرشونه ای خوش استیلی داشت

موهای که بینابین مشکی وخرمایی بود خیلی خوش حالت یه طرف ریخته بودودوطرفش کم بودپوستی برنزه دماغی کشیده وبلند لبایی قلوه ای که"هع ادموبه حوس می انداخت"اما چشماش چه رنگی بودهنوزنمیدونستم

یه لحظه نگاهش به من افتاد

فوری سرموبرگردوندنم "الان فک میکنه چه تحفه ی هست"

وقتی به مارسید چادرودراوردم گرفتم طرفش

من-بیااینم چادرت

بدون هیچ حرفی چادرو گرفت تابره تحویل بده

همین که رفت

شالم وبازکردم موهای روی پیشونیمو مرتب کردم

وقتی برگشت یه نگاه سردوخشمگین بهم انداخت گفت:یه دخترخانوم خوب هیچ وقت توی کوچه خیابون شال یاروسریشو درست نمیکنه امادرموردتویکی متأسفم

دیگه واقعاشورشو دراورده بود باعصبانیت گفتم :اگه درشأن شمانیستم می تونم خودم خونه برم من همینم

چندقدم ازشون دورشدم

صدای سردوخشمگینش درجامیخکوبم کرد

Roman4u.ir

ارسلان-یه قدم دیگه برداری هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی من توروآوردم پس خودمم برت میگردونم یالا سوارشو

مرددسرجام وایستادم بودم که باخشم ی که صداشوکنترل کرده بود

گفت:مگه کری نشنیدی سوارشو

قسمت شیشم...

سحرفوری به طرفم اومد

سحر-بهاره جون توروخدابیاسوارشو

توکه میشناسیش. بعدش امیرارسلان دوست نداره زنی که همراهش راه میره باعث تفریح و توجه بقیه باشه بیابریم عزیزم

بدون هیچ حرفی باسحر همراه شدم امابغض راه گلوموبسته وهرآن ممکن بودمنفجربشه تاخونه خودموسفت نگهداشتم تانذارم این بغض لعنتی بازبشه دلم نمی خواست پیش این خدای غرورکم بیارم...

تاخونه ساکت نشستم واین بغض لعنتی روقورتش دادم

ارسلان کناردرخونه ماروپیداه کرد

بدون هیچ حرفی ویراژ دادورفت

بدون هیچ حرفی مستقیم به سمت اتاقم رفتم بالباس خودموروی تخت پرت کردم

وبغضم بازشد سرموروی بالشتم فشاردادم تاصدای هق هقم بیرون نره

بایدحال این نره غول ومیگرفتم ازش متنفرشده بودم

حق توهین به منونداشت انگاربابابزرگم بودکه به من تعین تکلیف میکرد یکی نیست بگه توخرکی باشی...والا

بعدازاینکه سبک شدم رفتم.یه اب به دستوصورتم زدم

Roman4u.ir

یه شلواربرمودای طرح لی به رنگ ابی بایه تیشرت سفیدکه توش ابی کارشده بودپوشیدم موهای مشکی وفرموکه خدایی فربود ازدوطرف شقیقه هام جمع کردم وپشت سرم بایه گیرکوچیک بستم

یه شال حریرم همونطوری روموهام انداختم یه ارایش ملایم انجام دادم

برای خوردن ناهارپاین رفتم

خانواده خاله همه مهربان وخوش اخلاق بودالااون مجسمه ابوالهل

خاله باخوش رویی حالموپرسید

امیررضاخبرداده بودکه ناهارنمیاد

شوهرخاله برای کاری رفته بود

سحروصبام طبق معمول آروم درحال صحبت بودن

به سمتشون رفتم گفتم:ای بابادلم پوسیدشماچقدآرومین

شمابااینکه تعدادتون بیشترازماست اماخونتون خیلی صوت وکوره

من انقدرتوخونه خودمون ورجه وورجه میکنم که صدای مامان بابا باهم درمیاد

خاله ازآشپزخونه بیرون اومدوگفت:خاله فدات شه همیشه شاد باشی

امیرارسلان که کلاازسروصداخوشش نمیادابن دوتام انگاراصلادخترنیستن ساکت وسامت بازامیررضاخوبه خونه باشه یکم مارومی خندونه

بیاین ناهاربخورین فکرکنم امیرارسلان هم نمیاد

نفس آسوده ای کشیدم پس ماچهارتاتنهابودیم

به طرف در سالن رفتم

خاله گفت :بهاره جون کجامیری خاله فدات

همینطورکه میرفتم روبه خاله گفتم: میرم گل بچینم خاله جوون

محکم تویه چیزسفت رفتم

Roman4u.ir
آوای خیس

سرموبلندکردم ببینم این دیوارسفت وگرم خوشبوکجاس که من تازه دیدمش

همین که سرموبلندکردم باامیرارسلان خشمگین روبه روشدم

منم بدون اینکه اجازه صحبت بهش بدم جیم شدم..والا

حالابایدوایمی ایستادم وکلی حرف می شنیدم خیلی ازش خوشم میاد

اینهوجن بوداده همه جاظاهرمیشه

رفتم وچندشاخه گل رُز وچندشاخه گل محمدی چیدم خونه خاله کلی گل داشت

به سمت سالن رفتم همه سرمیزمنتظرمن بودن گلهاروتوی یه گلدون کریستالی زیباگذاشتم

بردم وسط میزگذاشتم وگفتم اینطوری قشنگ تره خاله جون

خاله–اره عزیزم حالاشروع کن که غذات سرد شد

منم ازلج امیرارسلان شروع کردم باسروصداغذاخوردن

امیرارسلان سرشوبلندکرد

گفت:فکرنمیکردم خاله حتی به توغذاخوردنم یادنداده حیف که خاله توروبه من نسپرده وگرنه توی این دوماه آدمت میکردم

لقمه توی دهنموبه زورفرودادم باخونسردی گفتم:أه مگه فرشته هام ادم میشن فکرنکنماا

بعدچشم وابرویی اومدم

خاله روبه ارسلان گفت:پسرم بهاره مهمان ماست توی این مدت بایدهواشو داشته باشیم ماشاالله بهاره خانومیه براخودش

ارسلان–بله چه خانومی!! ازبس هیچ کس هیچی بهش نگفته لی لی با لالاش گذاشتین که انقدرلوس وخودسر باراومده

تاخواستم جوابشوبدم پروپرو وسط حرفم پریدروبه خاله گفت:مامان جان آقای معینی باخانواده قراره شب بیان خونه ,اگه چیزی لازم داری بگوتهیه کنم

Roman4u.ir

خاله–برای شام یابعدشام؟

ارسلان–فکرکنم برای بعداز شام بیان

بعدازسرمیزبلندشد

"پسری خره خره خر من که حالتومیگیرم"....

قسمت هفتم...

بعدازتاهارهمراه دخترا کاراروکردیم

باصباوسحربه تراس بزرگ وزیبای خاله رفتیم روبه سحرپرسیدم

من– سحرخانواده معینی فامیلتون هست؟

صباباهیجان گفت:نه پسرش شریک یکی ازکارخونه های ارسلانه البته دوتاپسر ویه دختردارن خانواده فوقولعاده خوبین تازه گلوی اقارامینم پیش سحربانوی ماگیره

باتعجب گفتم :صباراس میگه سحر؟

سحرهول شدوگفت: صباچرندمیگه

صباچشمکی به من زدوگفت :اینم فکرکنم گلوش گیره ببین چه رنگ و وارنگ میشه

بشکنی زدم گفتم ای جووونم یه عروسی افتادم قرتوکمرم خشک شده

سحرفقط لبخندی زد

ومن فهمیدم سحرم عاشقه

بعدازشام به اتاقم رفتم تااماده بشم

بین لباسام دنبال یه لباس مناسب بودم

Roman4u.ir

آوای خیس

یه کت ودامن به رنگ سبزخوش رنگ پیداکردم یه شال هم رنگشم کت ودامنم فیت تنم بود البته برجستگی هیکلموبه خوبی نمایان میکردبخصوص باسنم دوستام همیشه عاشق هیکلم بودن

منم عاشق خریدبودم تاهمیشه شیک وزیباجلوه کنم بخاطرهمین کلی لباس داشتم

نگاهی به صورت سفیدویه دستم کردم یه ارایش مات انجام دادم ادکلن ماه تولدمم روخودم خالی کردم

تااومدن مهموناتواتاقم موندم حوصله چشم غره رفتنای شپش خانو نداشتم"خخ اگه بدونه چه اسمایی براش میذارم"

صبابه اتاقم اومدیه چادررنگی قشنگی سرش بود

باهیجان گفت:بهاره بیااومدن بایدبیای ببینی سحرورامین چه یواشکی یواشکی همودیدمیزنن

بعدیه لحظه ساکت شدنگاهی به سرتاپام کردگفت چه خوشکل شدی فک کنم بازامیرارسلان گیربده

من-داداش شماکه همیشه درحال گیردادنه

همراه صباخیلی خانومانه ومحکم پاین رفتم نگاه همه به پله هابود"به پاکله پانشی "

ارسلان نیم نگاهی بهم انداخت بعدخودشوباچایش سرگرم کرد

به اخرین پله که رسیدم خاله به طرفم اومد دستشوپشتم گذاشت بعدروبه همه گفت :دخترخواهرعزیزم بهاره جان که چندماهی مهمون ماست

به ترتیب به سمت مهمونابرای احوال پرسی رفتم

خانومی تومایه های سن خاله باخوشرویی احوال پرسی کرد

گفت:خورشید معینی هستم دخترم

خانوم چادری ومهربانی بود

بعدپیش یه دختربه همسن های خودم رفتم یه مانتوی بلندقهوه ای بایه شال قهوه ای تنش بود باخوش رویی گفت:ستاره هستم

رامین پسراروم وساکتی بود امابردارش رامبدبرعکس رامین پسرشوخ طبع کمی شیطون بود

بعدازاحوال پرسی باهم رفتم کنارصباوامیررضانشستم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیررضاباشیطنت سرشونزدیک گوشم اورد گفت: اینطوری که توبانازوعشوه اومدی پاین فکرکنم بایدچندجنازه روازپشتت جمع کنیم

منم مثل خنگا گفتم:برای چی جنازه جمع کنی؟؟

امیررضاخندشوکنترل کردوگفت چقدرخنگی تودختر منظورم اینه که بس که خوشکلی نازوکرشمه هم که میای بدتراینکه جنبه ندارن همه مثل من نیستن که بعدچشمکی زد

من-الهی چقدم که توجنبه ات بالاس

دیگه چیزی نگفتیم

امیرارسلان باکمی اخم نشسته بود

ستاره گاه گاهی باشوق نگاهی وزیرزیرکی به امیرارسلان نگاه میکرد

خاله باسینی شربت واردسالن پذیرایی شد

امیررضافوری بلندشدوسینی روازخاله کرفت

اروم توی گوش صباگفتم:صباغلط نکنم گلوی ستاره پیش امیرارسلان گیره

صباباتعجب گفت :واقعا ؟امابعدگفت:نه دوست دارم توزن امیرارسلانمون بشی

بااین حرف صباته دلم خالی شد

فوری گفتم: صباخدانکنه من اگه ازبی شوهری بمیرم زن دادشت نمیشم وویی شوهرمثل ارسلان داشته باشم سکته ناقص وزدم

صبا با دلخوری گفت :مگه امیرارسلان چشه؟

"بفرماناراحت شد"

ازدردوستی دراومدم گفتم :نه امیرارسلان خوبه منظورم اخلاقشه توکه میدونی چقدرازمن بدش میاد

صبا-ازتوبدش نمیاد ازطرز پوششت خیلی خوشش نمیاد....

Roman4u.ir

جمعه ها باید کسی را داشته باشی

تا دستانش را در دستانت بگذاری و تمام

شهر را قدم بزنی...

کسی که در کنارش زمان و مکان را از یاد ببری...

""جمعتون خالی از تنهایی""

Roman4u.ir

قسمت هشتم...

امیررضاسینی لیوان شربتوبه سمت ماگرفت گفت: چیه اینهو پیرزناتوگوش هم پچ پچ میکنید

سرموبلندکردم تالیوان شربتموبردارم که نگاهم بانگاه رامبدتلاقی کرد لبخندی زد منم متاقابلا لبخندی زدم

بعدازچنددقیقه ماجوونااز‌جمع جداشدیم

ستاره هم به جمع ماپیوست

ستاره-مزاحم نیستم

من-نه عزیزم بفرما

درحال صحبت بودیم که رامبدهم به جمع ماپیوست وروی مبل دونفری که نشسته بودم نشست

رامبد-نگفته بودین دخترخاله ی به این زیبایی دارین

امیررضاکه همیشه توجمع مابوددرجوابش گفت: ترسیدیم بدوزدیش

آوای خیس

رامبدخنده ای کردگفت:ارزش دزدیدنم داره

امیررضاروبه صباگفت:صبابدو سپند دودکن این اقاچشش شوره میترسم بهاره روچشم کنه

رامبد-امیررضاااا!! بعدروبه من گفت:تنهاچیزی که ندارم چشمه. حالاشماچندسالتونه؟

من-21 سالمه

رامبد-خوب پس وقت ازدواجتونه

"چقدرپرروبوداین امشب منوعروس نکنه ول کن نیست"

من-نه باباهنوزبرای من زوده چندسال ازدانشگاهم مونده من هنوزبچه ام

رامبد-اره ولی اگه یه کیس خوب بیادچطورباز میگین نه؟

من-نه ترجیح میدم اقابالاسرنداشته باشم شایدم رفتم پیش برادرم کانادا معلوم نیست

میوه ای که پوست گرفته بودو گذاشت کنارمنوگفت : بفرماین میل کنین

من-ممنون خودم پوست میگرفتم

امیررضاغش غش خندیدوگفت : بهاره پرتیا این این همه حرف زدمیوه گذاشت برات که دل توروبه دست بیاره

رامبدسیبی به طرف امیررضاپرت کردگفت:خفشی پسرکه انقده حرف درمیاری

امیررضا-بدمیگم

امیرارسلان ورامین درحال صحبت باهم بودن هیچ وقت توجمع های شلوغ پلوغ نبود کم حرف واخم الود بیچاره زنش دق نکنه "صلوات"

بعدازرفتن خانواده معینی

امیررضاروبه خاله گفت :مامان جون برای بهاره سپند دودکن امشب چشم این پسره رامبدوخیلی گرفته بود فک کنم بهاره توگلوش گیرکرده

امیرارسلان باطعنه گفت: واسه پسره مردم کم ترنازوعشوه بیاد که اون بدبختوحالی به حولی نکنه کمیم به فکر ابروی ماباشه

Roman4u.ir
آوای خیس

"بی تربیتویعنی چی حالی به حولی"

شوهرخاله به اتاقش برای استراحت رفته بود

باعصبانیت گفتم : منظورتو نمی فهمم

خاله مداخله کردوگفت بچه ها برین استراحت فرداجمعه اس قراره بادایی ها یه جای خوب وسرسبز خارج ازشهربریم

صباوسحر هوراکشیدن

منم دیگه چیزی نگفتم

خداياتازه چندروزه اومدم اینجاانقدرسخت میگذره حالاچطوردوماه اینجاتحمل بیارم خدابه دادم برسه

فرداصبح باسروصدای صباوسحربیدارشدم

سحر-چقدرمی خوابی بهاره پاشواماده شودیرشد همه اماده منتظرتوهستن

کش قوسی دادم گفتم: مگه ساعت چنده

صبا-ساعت7 هست 8 بایدحرکت کنیم

من- باشه من یه دوش سه سوته بگیرم اماده میشم

یه دوش گرفتم یه مانتوی نخی سفیدپوشیدم شال وشلوارمم مشکی ست کردم"به قول شازده مانتوکه نیست بلوزه بره گمشه"

یه ارایش ملایمم کردم رفتم پاین همه اماده بودن برای رفتن

امیررضاگفت همه که توی یه ماشین جانمی شیم

ارسلان مثل قاشق نشسته گفت پدرمادربامن میان اگرکسی خواست بامابیادزودراه بیوفته

"صدسال سیاه باتوی شپش خان برم"

منم باامیررضامیرم"یعنی گمشوباتونمیرم"

Roman4u.ir

من وصباوسحرعقب ماشین امیررضانشستیم توی راه فریباروهم سوارکردیم فرزانه خواهرفریباهم بادایی اومد دایی فریدم باماشین خودش دوتاپسردوقلوی شیطون داشت

توراه امیررضااهنگ شادی گذاشت ومام کلی خوش گذروندیم....

تابه مقصدبرسیم

قسمت نهم...

ماشینهاروتویه جای سرسبزوقشنگی نگهداشتیم یه جای خلوت ودنجی روپیداکردیم زیراندازارواندا‌ختیم

بساط صبحانه رواماده کردیم

هرکسی درحال صحبت بایکی دیگه بودن

فریباوامیررضاباخاله وزندایی داشتن سفره می چیدن

من وصباوسحرم درحال صحبت بودیم

فرزانه دختردادییم.رفت به سمت امیرارسلان وباعشوه خرکی گفت: پسرعمه من گوشیم مشکل پیدا کرده میشه ببینین چشه؟

ارسلان خیلی جدی وسردگفت: مگه من تعمیرکارموبایلم

"وای خرگازت بگیره ضایع نشی"

داشتم ریزریزمی خندیدم

که یهو ارسلان سرشوبلند کردونگاهش به نیش بازمن افتاداخمی کرد

منم پرروترازاون انگارنه انگار...والا

من–صباپاشین بریم بازی

صبا–چی بازی

Roman4u.ir

سحر-والیبال چطوره

من-نه یه بازی کنیم همه باشیم اووم وسطی چطوره

همه گفتن -عالیه

شاهین وشاهرخ دوقلوهای دایی فریدم صداکردم

من وسحر شروع به یارکشی کردیم

من فرزانه وشاهین وگرفتم سحرم صباوشاهرخ

شانس باسحرشد رفتن وسط

چیزی ازشروع بازیمون نگذشته بودکه فریبابرای صبحانه صدامون کرد

من-هوی سحربعدصبحانه نوبت ماستاگفته باشم

سحر-باشه بابا بریم

خسته خودموروفرش ولوکردم شالم وبازکردم وشروع به بادزدن خودم کردم

دکمه بالای مانتوم بازبود زنجیرپلاک سفیدم روی پوست سفیدم جلوه خاصی داده بود بخصوص که اززیرمانتوی سفیدم چیزیم نپوشیده بودم

بندلباس زیرم که زنجیری دورگردنم بسته میشدپیدابودوزنجیرمم رفته بودجای ممنوعه"

یه لحظه احساس کردم نگاه کسی روم سنگینی میکنه وقتی سرموبلندکردم بانگاه خشمگین ارسلان مواجع شدم

واه من که کاریش نکردم چرااینطوری نگاه میکنه یه لحظه نگام به یقه ام افتاد

فوری دستموروی بالاتنه ام گذاشتم باعصبانیت روشواونورکرد"خدایی یکم ازش حساب می بردم"

فوری شالمودرست کردم

بعدازوسطی که مابردیم باصبا رفتیم برای قدم زدن

قرارشدبعدازکمی تفریح بساط کباب وراه بندازیم

Roman4u.ir
آوای خیس

همینطورکه باصباصحبت میکردیم ازجایی که نشسته بودیم دورشدیم

صباگفت:بهاره دورشدیمابیابرگردیم

من–نه باباصباکسی کاری نداره ببین چقدهواخوبه اون بالاتراش قشنگ ترم میشه بیابریم اون بالایه ابشارقشنگی داره

صبا– امامن میترسم بهاره

من– ترس نداره بابا

صبا–ببین اینجاچقدرخلوته

من–بیادختری ترسو من هستم

چندقدم بیشترنرفته بودیم که صدای چندپسرجوان ماروتوجامون میخکوب کرد

یکیشون گفت:جووونم اینجاروبچه هاچه عروسکی بعدنزدیک مااومدن وتوی دوقدمی مااایستادن

پسره–کجاخانوم خانومادرخدمت باشیم

دست صباروسفت گرفتم گفتم بریم

یک قدم برنداشته بودم که یکیشون خیزبرداشت سمتون ومچ دستمومحکم چسبید

وقتی دستای قدرتمندش دورمچ ظریفم پیچیدقالب توهی کردم

اماخونسردی خودموازدست ندادم وبادست ازادم یکی کوبندم توصورتش

یکی دیگشون اومدطرفم گفت ازدخترای وحشی خوشم میاد"بیشترحشری میشم"

بعدنگاه کثیفشوانداخت روکل هیکلم مکثی کردروی باسن برجسته ام "به غلط کردن افتادم که چرامانتوم انقدرتنگ وکوتاس"

سه تاپسربودن اون یکیش گفت چه لبای داره لامصب جوون میده واسه خوردن

حالم ازحرفای زشتشون بهم می خورد

Roman4u.ir

صباباگریه گفت: اقاتوروخدابذارین بریم ماکه به شماکاری نداریم

پسری بی شعوردستی ازگردن تاپاین تنه ام کشیدبعددستشوروی پاین تنه ام نگهداشت که مورمورشدم

بعدخنده ای کردوگفت:اماماباشماکارزیادداریم...

قسمت دهم....

صبادوباره باگریه گفت :توروخدابذارین بریم

پسره خنده ی زشتی کردوگفت:ماباتوکاری نداریم برواما خوشکله چندوقتی مهمون ماست ببین لامصب چه پوستی داره عینهوبلور

صباارو اروم ازمون فاصله گرفت رفت

باورم نمی شدصبا من وبین این سه تاپسرلاشورتنهاگذاشته رفته باشه

دادزدم صباتوروخدامن وتنهانذار

صبااشک ریزان به صورت دوازمادورشد

دیگه واقعاناامیدشده بودم معلوم نبود چه اینده ای درانتظارمه

پسره-خوب خوشکله اینم ازدوستت تنهات گذاشت ورفت.

من موندم چطورخانواده ات توی ناناس تنهاگذاشتن چقدم ملوسی

دیگه غرورفایده نداشت پای ابروم درمیان بود

بابغض گفتم: مگه خودتون خواهرومادرندارین

پسره-چراداریم امابه خوشکلی تونیستن

اگه بودن که نمیذاشتم ازجلودرخونه جایی برن باید ده تابادیگارد همراش بفرستم هع خداروشکرخوشکل نیست

Roman4u.ir

اون پسری که سیلی بهش زده بودم

اومدجلوگفت :دختری بی پدرومادر دست رومن بلندمیکنی

بعددستشونوازش گونه کشیدروصورتم گفت:شک ندارم تاحالاازکسی کتک خورده باشی

بعدیهویه کشیده محکم زدروصورتم که برق ازسرم پرید

روبه دوستاش گفت دستای این کوچولوروسفت بگیرین که حالاحالاهاباهاش کاردارم

بعدش شالموازسرم کشیدکه باعث شدکلیپسمم باهاش کشیده بشه وموهام دورم رهاشد

پسره دستی به موهام کشیدگفت ببین لاکردارچه موهای نرمی داره چه بویی هم میده بعدسرشوجلواورد

تمام تنم می لرزید دستام سردشده بودن

هیچ کس نبودتاکمکم کنه

چشماموبستم ویه قطره اشک ازگوشی چشمم روگونه های برجسته ام ریخت

پسره–اخی نازی اشکاشو

صورت نحس پسره هرلحظه نزدیک ترمی شد

که صدای خشک وسردی باعث شدتاپسره ازم فاصله بگیره

–دستت بهش بخوره کشتمت

این صدابرای فعلابهترین صدای عمرم بود

حتی ازچهره سردوصورت خشمگین واون رگ پیشونیشم نترسیدم اومده بودتانجاتم بده

پسرک باپررویی گفت :توخرکی باشی ماولش کنیم تاشماازش فیض ببری ازاین هیکل این تن

ازاین حرف پسره برای اولین بارپیش ارسلان خجالت کشیدم

ارسلان عصبی اومدجلوویقه پسره روچسبید

گفت: ولش کن عوضی

Roman4u.ir

پسرک عصبی دستشوروی دست ارسلان گذاشت گفت : بروباباتاکاردستت ندادیم

بعدپررودستشوسمت صورتم درازکردگفت: جوون چه پوستی داره چه هیکلی

ارسلان عصبی دستشوکشیدبردپشت سرش که داد پسره دراومد

بعدمحکم زدتوکمرش وپسره پخش زمین شد

اون دوتای دیگه دستاموول کردن ورفتن تاکمک دوستشون کنن

گریه ام گرفته بوداینا‌سه نفربودن امارسلان یه نفرمیدونستم کاراته بلده امابا این سه تانره قول

انگارارسلان حریف ترازاینابود توی چنددقیقه زدهرسه تاشونوناکارکرد

اشک همه صورتموخیس کرده بودوموهام پریشون دورم ریخته بود

ارسلان به طرفم اومدوجدی شالموبه طرفم گرفت گفت:سرت کن

شالوازش گرفتم نمیدونم اون لحظه چی شدکه پریدم وسفت بغلش کردم دوتادستاموازپشت دورکمرش حلقه کردم

توی هیکل بزرگ مردونه اش گم شده بودم چه بوی خوبی میداد

انگارکه ازکارمن شک زده شده بودبعدازچندلحظه منوازخودش جداکرد

گفت:این کاراچیه

من-ممنونم که جونمونجات دادی

ارسلان عصبی وخشک گفت: حیف که اجازه ندارم وگرنه اونقدرمیزدمت تاتو باشی خودسرجایی نری

بعدبدون حرف دیگه ای جلوترازمن رفت

منم شالموسرم کردم وازدنبالش رفتم الان خیلی خوشحال بودم چون اون جونمونجات داده بود

رفتم ودستمودوربازی عضلانی وقدرتمندش حلقه کردم ازروی بلوزشم گرمای تنش احساس می شد

باسردی تمام دستموازدوربازوش جداکرد

ارسلان- ازاین کاراخوشم نمیادبعدش ناسلامتی مانامحرم هستیم

Roman4u.ir

اماهیچ کدوم ازحرفاش حال خوش منوناخوش نمیکردانقدرخوشحال بودم که ازدست اون ارازل راحت شده بودم

ارسلان–اون بالایه چشمه اس بیابریم یکم وضعتومرتب کن

انقدرمحکم وبلندقدم برمیداشت که عقب می موندم

خودموبهش رسوندم وباهاش هم گام شدم زمزمه وارگفت:بذاربریم خونه میدونم باصباچیکارکنم

من– توروخدابه صباکاری نداشته باش همه اش تقصیرمن بود مافقط خواستیم کمی تفریح کنیم همین

ارسلان–هع دراین که تقصیرتوبودشکی نیست اماتربیت توبه من ربطی نداره

"این بازشروع کردحالاخوبه یه بارکمک من کرده هاع"

دیگه چیزی نگفت منم منت کشی وبس کردم به چشمه که رسیدیم دست وصورتموشستم کنارلبم یکم دردمیکرد

دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد

وقتی پیش بقیه رسیدیم خاله وزندایی بافریباوامیررضاوفرزانه نبودن به شوهرخاله ودایی هایه توضیح کوچیک داد وخداروشکرکسی چیزی نپرسید

کنارصبانشستم

صبابغض کرده بود دستشوگرفتم گفتم خداروشکرهمه چیزبه سلامتی تموم شد

صباگفت که اومده بقیه نبودن فقط ارسلان بوده اینم به ارسلان گفته واون خودشوزودرسونده

ازش ممنون بودم امااین باعث نمی شدتامن بعضی وقتادلم نخوادحال این پسرخاله ازخودمتشکررونگیرم

ارسلان زیردرختی درازکشیده بود ودستشوروی صورتش گذاشته بود

یواش پرسیدم چایی می خورین براتون بیارم

بدون حرکتی گفت :یه لیوانی

ازصباپرسیدم اون گفت نمی خوره

فرزانه وشاهین وشاهرخ نبودن بازندایی رفته بودن بگردن

Roman4u.ir

فریباوامیررضاهم باهم فقط شوهرخاله ودایی هابودن داشتن کباب درست میکردن...

قسمت یازدهم...

دوتاچایی ریختم یکیشوپیش ارسلان گذاشتم یکیشم خودم خوردم

ارسلان به تنه درخت تکیه داد

نگاهی به تیپش کردم یه تیشرت جذب مردونه به رنگ قهوه ای تنش بودبایه شلوارکتان مردونه

همیشه یادمه ارسلان کت وشلواری بود

ومام مسخره اش میکردیم که ارسلان همیشه خواستگاری میره

ازاین فکرلبخندی روی لبم اومد

که ازشانس ماارسلان سرشوبلندکردولحظه ای نگاهمون بهم گره خورد بی تفاوت واخم الودنگاهشوگرفت

من نمیدونم این بشرچراهمیشه اخم داره

بعدازخوردن غذاوکمی تفریح زودتربه سمت خونه حرکت کردیم

من وصباوسحرتوماشین ارسلان بودیم ...

توی ماشین ارسلان بودیم نمیدونستم چطوربهش میگفتم

اخه ازفردابایددنبال کارای دانشگاهم میرفتم

صداموصاف کردم گفتم :میشه برین سمت خونه ما؟

ارسلان ازتوی ایینه نگاهی بهم کردبعدابروی سمت چپ شوبالاانداخت

منم مجبوربه توضیح شدم

من- می خوام برم وسایلای مربوط به دانشگاهموبیارم

ارسلان-باشه میریم

ازخونه ماتاخونه خاله دوکورس طولانی راه بود

Roman4u.ir
آوای خیس

خونه خاله توی یکی ازبهترین وخوش اب وهواترین منطقه شیرازبود وخونه ماجای متوسط شهربود

دانشگاهم تاخونه خودمون راهی نبوداماتاخونه خاله کمی دوربود

امیرارسلان دم درمنتظرموند من وصباوسحربالارفتیم وسایل لازموبرداشتیم یه زنگ به مامان زدم حالشونوپرسیدم

گفت حال عمه بده وژیلاهم بچه اش هنوزبه دنیانیومده

کاش منم باهاشون رفته بودم اماحیف که نشدبرم

اون شب دیگه اتفاق خاصی نیافتاد

صبح برای کارای دانشگاهم زودتربیدارشدم یه زنگ با ساناز دوستم زدم تابرای انتخاب واحدبریم

یه دوش دودقیقه ای گرفتم یه مانتوی بلندمشکی نخی که تاکمرتنگ میشدبعدخیلی شیک کمی کلوش می شد هیکلموخیلی زیبامیکرد بایه شلوارمشکی لوله تفنگی یه کوله لی ست کفشای ادیداسم برداشتم یه ارایش مات کردم

رفتم برای صبحانه پاین همه سرمیزبودن

بعدازصرف صبحانه به خاله گفتم که برای کارای دانشگام میرم دانشگاه

صباوسحربااامیررضارفتن

فقط عنق خان مونده بودوازاول اصلاتوجه ای به من نکرده بود"به درک"

خاله–امیرارسلان پسرم سرراهت بهاره روهم برسون عزیزم

منم ازخداخواسته اصلانگفتم که نه مزاحم نمیشم ...والا

مزاحم کجابودم خیلیم مراحمم

توخونه خاله هیچ کس روحرف خاله حرف نمیزداخه خاله ام ناراحتی قلبی داشت ناراحتی واسترس براش خوب نبود

ارسلانم معلوم بودتاکجاش سوخته اماهیچی نگفت فقط گفت بیرون منتظرم

منم بعدازبوسیدن خاله کفشاموپوشیدم

رفتم خیلی ریلکس وخودمونی جلونشستم کولموبغلم گرفتم

Roman4u.ir
آوای خیس

تادانشگاه هیچ حرفی نزدیم

کناردردانشگاه پیاده شدم

یه خداحافظی زیرلبی کردم

سانازکناردردانشگاه بایکی ازبچه هاداشت صحبت میکردوپشتش به من بود

یواش رفتم وازپشت دستمو روی چشماش گذاشتم

خنده ای کردگفت : پیشی جوون بردارستاتو

من– ای بی شعورازکجافهمیدی منم

ساناز– خرمَن, تو ازده فرسقی بااین عطری که میزنی تابلوهستی.

بعدازکمی خوشوبش بابچه هارفتیم وکارای انتخاب واحدوکردیم

توخونه هم اینترنتی می تونستم انجام بدم امادوست داشتم بیام بچه هاروببینم

باسانازو نگین رفتیم کافی شاپ

ساناز–خوب بهاره خانوم خونه خاله خوش میگذره

من– اره چه جورم جایی توخالیه بااون پسرخاله عنق من اگه بدونی این بشرچه جورادمیه بعدکلی ازسفات امیرارسلان براشون گفتم

نگین– ای بابااین دیگه چقدراملە بدبخت زنش

ساناز– راستی هفته دیگه قبل دانشگاه تولدم دعوتین

من– چه عالی دلم لک زده برادورهم جمع شدنمون مختلطه دیگه

ساناز–اره بابا حتمابیاپسرخاله اتم بیار

بعدهردوهرهرخندیدن

من– زهرمار ترشیده ها اون بیادکه خونم حلاله

Roman4u.ir

بعدازخریدیکم چیزبرای خودم یه ماشین گرفتم رفتم خونه خاله

قسمت دوازدهم...

ظهرخسته به خونه خاله رسیدم

هواگرم بودخاله یه لیوان بزرگ شربت بهارنارنج بهم داد

رفتم بالاشیطونه انگولکم کرد

تایه سربه اتاق امیرارسلان بزنم

وقتی دستم به دستگیری اتاقش خوردکشیدم پاین بازبود

همین که دراتاقشوبازکردم باموجی ازعطرش مواجه شدم حتی خودشم که نیست عطرش اظهاروجودمیکنه

نگاهی به کل اتاقش انداختم

یه اتاق بزرگ بایه تخت دوتفره سفیدمشکی پرده حریرسفید

انگاراتاقش یه جورارامش میداد

خنکم که بودادم دلش می خواست بره روتختش بخوابه

ازاتاقش اومدم بیرون رفتم سمت اتاق خودم لباسامودراوردم بایه تاپ شلوارک ولو شدم روتخت وسه صوته خوابم برد

باسروصدای صبابیدارشدم

دست وصورتم وشستم

رفتم پاین به عنوان عصرونه یه چیزخوردم

وقتی کنارصباوسحرنشستم گفتم:بچه هااخرهفته یه تولددعوتم میاین

سحر-من که کاردارم فکرنکنم

Roman4u.ir

من- توچی صبا

صبا-من کاری ندارم اگه مامان اجازه بده میام

من- اجازه ازخاله بامن

خاله اماده اومدبیرون گفت می خوادبره جایی روضه اس

سحرم رفت تابادوستش درموردپایان نامه اش حرف بزنه

منو صبام رفتیم حیاط تایکم بگردیم چون کسی نبودمنم استفاده کردم شالمودراوردم فقط بایه بلوزنخی سفیدیه شلواردامنی توحیاط واسه خودم کیف میکردم

یکم باصبامثل بچه هاتوحیاط بازی کردیم

اون روزم ردشد

به مامان زنگ زدم اماحال عمه زیادخوب نبود

بازم مثل همیشه مامان کلی سفارش کردتادخترخوبی باشم

اکثروقتهابعدازظهراکسی خونه خاله نبودبیشترمن وصباخونه بودیم

من- صبابیاباامیررضاهماهنگ کنیم بریم باغ ارم خوش میگذره ها

صبا-باشه بذارشب بیادحرف میزنیم

حالابیابریم یکم طناب بزنیم

من-باشه تاتوطنابتوبیاری منم میرم یه لباس راحت تربپوشم

صبارفت طناب بازیشوبیاره منم رفتم تایه لباس راحت بپوشم

یه بلوزکوتاه زردخوش رنگ برداشتم بایه شلواربرمودای سفید وقتی پوشیدم بلوزمولباس زیرم اززیرش پیدابوداماخوب فعلاازادیه کسی نبود

رفتم توحیاط صباداشت طناب میزد

مسابقه گذاشتیم کی بیشترمیزنه

Roman4u.ir

صبافرزترازمن بودبرد توحیاط دوراستخرداشتم دنبالش میکردم که یهووایستادمنم کنترلموازدست دادم پرت شدم تواستخر

همه اش دست وپامیزدم تابیام رواب امانمی شدصبام ای هرهرمی خندید

ازاب خیلی میترسیدم استخرخاله ام عمقش زیادبود

صبافکرمیکردکه شنابلدم امانمیدونست من ازاب میترسم

وقتی دیددارم هی دست وپامیزنم ترسید

صبا-بیالب استخردستتوبده من

هرکاری میکردم نمیشدواب همینطورمیرفت تودهنم

صباتندرفت سمت خونه

ومن همینطورتواب دست وپامیزدم

قسمت سیزدهم...

نمیدونم چقدرگذشته بودکه صبادوباره اومدباگریه همه اش میگفت الان یکی میادصبرکن وای خدابهاره من چیکارکنم

صدای ترمزوحشتناک یه ماشین بعدازاون دویدن کسی دیگه چیزی نمی فهمیدم

یهویکی پریدتواب ومنومثل پرکاه برداشت لب استخرمنوگذاشت

امامن بازم داشتم خفه می شدم

صدای صبااومدکه میگفت دادش بزن روقفسه سینه اش اب رفته توریه هاش

دستای گرم وسنگینی روی قفسه سینه ام بالاوپاین شدامابی فایده بود

دوباره صباگفت:داداش بایدبهش تنفس بدی

Roman4u.ir
آوای خیس

یهوانگارعصبانی شدگفت:چی؟؟

صبا–داداش توروخداداره میمیره ببین کبودشده

بعدازچندلحظه سایه ای کسی روم خم شدبعدلبای گرمی روی لبام قرارگرفت

بعدازچندبارتنفس که بهم دادهمه اباروبالااوردم وبی حال افتادم

صبا– داداش بغلش کن بالاببریمش

هم لباس من خیس بودهم ارسلان لباسامون خیس به تنمون چسبیده بود همه داروندارم معلوم بود

ارسلان پووف کلافی کشید

بعدیه دستشو انداخت زیرزانوهام ودست دیگشوزیرگردنم ردکرد

منوکشیدتوی بغلش

سرم توی سینه پهن ومردانه اش فروکردم قلبش تندتندمیزدوکرمای بدنش زیادبود"یه حس خوبی داشتم "

ارسلان منوگذاشت روتخت تاخواست راست بشه زنجیرم به دکمه اش گیرکرده بود دوباره کشیده شدسمت من بخاطره که روم نیوفته دوتادستاشودوطرفم گذاشت"هرکی ماروتوی اون وضع میدیدفکرمیکرددارایم لب میگیریم"

منم هول کردبودم صورتامون به اندازه یه کف دست ازهم فاصله داشت

برای لحظه ای نگاهمون تونگاه هم قفل شد

ارسلان به خودش اومداخمی کردبعدزنجیرموازدکمه لباسش جداکرد

گفت:فقط مایه دردسری

بدون حرف دیگه ای رفت

خیلی ازاین حرفش ناراحت شدم "می خواستم ازش بابت نجاتم تشکرکنم اماپشیمون شدم بره گمشه"

نگاهی به صباکردم که ازخنده پخش زمین بود

من– رو اب بخندی چیش خنده داره

Roman4u.ir
آوای خیس

صبا–وای بهاره چه صحنه هایی دیدم بدبخت داداشم حالی به حولی نشه

من–مرض همه اش تقصیرتوبود حالااین شازده یهوازکجاپیداشد

صبا– پیدانشدعزیزم بهش زنگ زدم گفتم داداش کجایی که گفت نزدیک خونه

ولی خدایی بهاره چقدصحنه جالبی بود کناراستخربهش میگم بهت تنفس بده همچی چپکی می بینه منو, بدبخت ازاین کارانکرده بودتاحالابعدهی روتوخم میشه لب رولب

من– کوفت چه خوششم اومده دوروزدیگه شوهرندمت ازدست رفتی

صبا– آی گفتی اما کوشوهرنیست

سری برای صباتکون دادم رفتم سمت حموم یه دست لباس برام بذارتا من یه دوش بگیرم

بعدازدوش یه توتیک قشنگ بایه شلوار دمپاپوشیدم موهاموبستم یه شالم سرم انداختم یه رژ ویه رمل فقط زدم رفتم پاین خاله اومده بودودرحال کاربود رفتم جلوبغلش کردم

من– حال خاله جوونی خودم چطوره

خاله– خوبم خوشکل خاله

من– چیکارمیکنی خاله جوون

خاله – امشب خانواده معینی برای خواستگاری سحرمیان

من–وای خاله چه عالی پس یه عروسی افتادیم

خاله نگاه عمیقی بهم انداخت گفت کی بشه منم به آرزوم برسم

بااینکه ازحرفای خاله چیزی نفهمیدم امالبخندی زدم

من– حالااین عروس خانوم کجاهستن

خاله–بالاس خاله جون

من– پس من برم پیشش

تندی ازپله هابالارفتم پریدم تواتاق سحروگفتم:پخخخ به به عروس خانوم

Roman4U.ir

حالایواشکی می خوای عروس بشی اره

سحر–نه به خدایهویی زنگ زدن مامان باباهم قبول کرد

من– مبارکه عزیزم

سحر– وای بهاره چی بپوشم استرس دارم

من– استرس نداره توکه رامین ودوس داری اونم حتماتورودوست داره

سحرلبخندی زد باکمک منوصباسحریه کت ودامن خوشکلی پوشید

خیلی مولایم ارایش کرد

به نظرم خیلی نازشده بود

منم رفتم یه کت وشلوارساتن خوش دوخت به رنگ بنفش پوشیدم یه روسری ساتنم مدل دارسرم کردم به نظرخودم که بی نظیرشده بودم

همه چیزبرای پذیرایی اماده بود

بااومدن مهموناسحربه اشپزخونه رفت

خانواده معینی بایه دست گل زیباواردشدن باهمه احوال پرسی کردن

رامبددوباره بادیدن من نیشش بازشد

این پسربهش رومیدادی ازت دیگه چیزم می خواست ..والا

ارسلان مثل همیشه باجدیت کامل نشسته بود

به حرفای پدرش بااقای معینی گوش میکرد

ستاره هم بازباعشق به اون اخموچشم دوخته بود

اخه یکی نیست بگه عاشق کجای این شپش خان شدی...ایشش

Roman4u.ir

بعدازحرفای متفرقه خاله سحروصداکردتاچایی بیاره

سحرچایی هاروتعارف کردهمین که به رامین رسیدقرمزشد

جووونم عشق

خانواده معینی مجلس ودست گرفتن ازپسرشون تعریف کردن

بعدرامین وسحررفتن برای صحبت یه نیم مین بعدبالب خندون اومدن

ازخنده های رولبشون همه فهمیدن جواب سحرمثبته

"ازدواج یعنی انقدراحته یااینااراحت گرفتن"

بعدمشخص شدن مهریه شوهرخاله یه صیغه محرمیت بین سحرورامین خوندتاکارای جشن عقدشونوانجام بدن

قسمت چهاردهم...

سحرتوپوست خودش نمی گنجید

اینومی شدازلپای گل انداختش فهمید

قرارشد کارای خریدوزودترانجام بدن تازودترجشن بگیرن

بعدازرفتن مهموناقرارشدشب پیش سحربخوابیم تایکم اذیتش کنیم

تواتاق سحربودیم

من- سحرناقلااعتراف کن تواتاق کارای خاک برسری که نکردین

سحر- وای بهاره نهه

من- ای شیطون من اگه بودم اول یه لب اساسی میگرفتم تاببینم این لب گرفتنا چطوریه همه جووناطرفدارشن بعدچشمکی زدم

Roman4u.ir

آوای خیس

صباخندیدوگفت:تولب نگرفتی بعدچشمکی زدوگفت :امروز فیلم هندی

منظورشوفهمیدم

سمتش یورش بردم وتامی خوردزدمش

سحرمتعجب به مادوتانگاه میکرد

من- بگوغلط کردم

صبامی خندیدمیگفت:مگه دورغ میگم فیض توفیض

منم محکم قلقلکش دادم

چون روی قلقلک حساس بود

صبا:نکن بهاره میگم میگم

من-چی میگی؟

صبا:غلط غلط کردی

من-ای بی شعور دوباره به جوونش افتادم تاتسلیم شد

قراربود سحرورامین فردادنبال کاراشون برن

بعدازکمی حرف خوابیدیم

صبح مثل همیشه زودبیدارشدیم

سحرصبحانه نخورده بارامین رفت

منم بعدازصبحانه بحث جشن دوستمومطرح کردم بعدازکلی اسرارخاله قبول کردباصبابریم

قرارشدامیررضاماروبرسونه

چیزای لازم به دانشگاهموخریده بودم

سحربعدازظهرخسته برگشت

Roman4u.ir

آوای خیس

بعداز ازمایش بارامین چندجابرای دیدن لباس وطلارفته بودن

قرارشدبعدا بابزرگ ترهابرای خریدبرن

بلاخره شبی که قراربودبرای تولد سانازبرم رسید

صبایه مانتوی شیک بایه شال خوشکل ست کردیه آرایش ملایمم کرد

منم یه مانتوی قرمزتنگ کوتاه بایه شلوارمشکی ست کردم یه تاپ دکلته هم اززیرش پوشیدم موهام چون خودش فربود یکم واکس موزدم یه ارایش تووپم کردم

یه کفش وکیف قرمزجیغ هم ست کردم

امیررضامارورسوند بعدقرارشدبیاد دنبالمون

زنگ واحدسانازاینا روزدم

وقتی پشت واحدشون قرارگرفتم صدای اهنگ ازاینجام شنیده می شد

ساناز دروبازکرد

یه لباس صورتی کوتاه قشنگ تنش بود

باهم روبوسی کردیم کادویی که خریده بودم دادم دستش

باصباهم احوالپرسی کرد

وقتی واردسالن شدیم

صبابادیدن جشن مختلط گفت وای بهاره ایناکه مختلطن

من–اره خوب مشکلی نداره

رفتیم اتاق لباسامونوعوض کردیم

البته صبامانتوشودرنیاورد

امامن لباساموعضوکردم وپیش بقیه رفتیم

Roman4u.ir

آوای خیس

اکثریت بادوست پسراشون اومده بودن

یه پسرقدبلندخوش استیل به سمتمون اومد

لبخندی زدوگفت:ارتینم پسرعموی ساناز

منم لبخندی زدم گفتم:بهاره هستم اینم دخترخاله ام صبا

دستشودرازکردبرای دست دادن

دستاموبالابردم لبخندی زدم تانگین دندونم پیداباشه گفتم ازدست دادن معذورم

اونم لبخندی زدگفت:مشکلی نداره حالاافتخاریه رقص به بنده میدین

من-البته

صبابادهن بازوایستاده بود

باهم رفتیم جایی که برای رقص مشخص کرده بودن وخیلی شیک بافاصله ازهم رقصیدیم

چندساعت ازاومدنمون نمیگذشت که گوشی صبازنگ خوردبخاطره اینکه راحت صحبت کنه رفت تو اتاق

چنددقیقه ازرفتنش نمیگذشت که بارنگ پریده برگشت

من- چی شده صبا؟

صبا- بدبخت شدیم امیرارسلان دم درمنتظرمونه

منم ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم...

قسمت پونزدهم...

رفتم اتاق سانازمانتوموپوشیدم

صباهم چادرشوبرداشت

Roman4u.ir

آوای خیس

هردوتامون دلشوره داشتیم

باسانازخداحافظی کردم

ساناز- بهاره کجامیری تازه سرشبه

من- میدونم عزیزم ولی پسرخاله ام دم دره همونی که بهت گفتم

سانازچشمکی زدوگفت:بگم بیادبالا

یهوصباباهول گفت:وای نه مارومیکشه

من- سانازترشیده الان وقت شوخیه

سانازیکی به بازوم زدوگفت ترشیده خودتی

من- خوب دیگه لودگی بسه مارفتیم چندروزدیگه دانشگاه بازشدمی بینمت

ساناز- باشه عزیزم مراقب خودت باش

سواراسانسورشدیم

صبا-وای بهاره چیکارکنیم داداشم میکشه

من- نترس صباکاری نداره

ازدرساختمون که بیرون رفتیم

ارسلان دیدم که به ماشینش تکیه داده بودوچشمش به درساختمون بود

همین که خواستیم بریم یه صدای مزاحم گفت:بهاره خانوم بهاره خانوم وایستین

اووف چه وقت پیداشدن این بود

به سمت ارتین برگشتم گفتم:بفرماین

ارتین- دارین میرین به این زودی؟

"اخه یکی نیست بگه احمق کوری نمی بینی بازم سوال میکنی"

Roman4u.ir

من- بله بااجازتون

ارتین- وسیله ندارید‌برسونمتون

من تاخواستم جوابشوبدم صدای عصبی ارسلانوازبیخ گوشم شنیدم

ارسلان-لازم نیست جناب وسیله دارن

ارتین باتعجب به ارسلان نگاه کردبعدبه من ,لابدمنتظرتوضیح بود

هم ترسیده بودم هم حوصله این سیریشونداشتم

من- بااجازه شبتون بخیر

ارتین زیرلب یه به سلامتی گفت ورفت تو ساختمون

ماهم ازدنبال ارسلان عصبی, به سمت ماشین رفتیم

همین که به درماشین رسیدیم یهوبرگشت عقب, منوصباهم ازترس یه قدم عقب رفتیم

ارسلان باعصبانیت وصدای کنترل شده گفت: وای صبادعاکن خونه نرسی فهمیدی حالاانقدخودسرشدی که هرناکجا ابادسرتوبندازی بری اره

صبا- داداش به خدا ازمامان اجازه گرفتیم

ارسلان- هع اونوکه خودم میدونم وقتی اون امیررضای بی رگ می خواست بیاددنبالتون فهمیدم که مثلارفتین تولد نذاشتم بیادخودم اومدم

توغلط میکنی سرتوپاین میندازی ازدنبال هرکسی تویه آغورمیری

من- منظورتون چیه یعنی چی مگه جرم کردیم اومدیم تولد

ارسلان- نه خانوم براشماکه هرناکجاابادبری مهم نیست اماخواهرم برای من مهمه دوست ندارم دوست ناباب بدش کنه

من- هعَ یعنی چی درست صحبت کن من نابابم چیکارخلافی کردم که شدم دوست بد هاع

ارسلان- کارات ازنظرمن بدن می فهمی

Roman4u.ir
آوای خیس

صباگفت: داداش توروخدابهاره راس میگه شمایعنی بهاره رونمی شناسی این حرفومیزنید

ارسلان باخشم گفت :توخفشوصبابه حساب خودسریع های توام میرسم حالام زودترسوارشیدتااون روی من بالانیومده

صبافوری سوارشد اماحرفاش برای من زورداشت دلم نمی خواست قیافه نحسشوببینم

وقتی دیدسوارنمیشم گفت: چیه رونمامی خوای سوارشودیگه

من-بهتریه دوست ناباب نیادباهاتون تاخواهرتون بدنشه

بعد روموواونورکردم تا برم

یهوبازوم به شدت کشیده شد

ارسلان- کم تراون فکتوبه کاربنداز تاهمینجازده ناکارت نکردم مثل ادم سوارشو

بعدهولم دادتوماشین درومحکم بست

بازوم ازفشاری که بهش اورده بود دردگرفت دستموروبازوم کشیدم

صباازترسش صداش درنمی اومد

ارسلان باسرعت تمام رانندگی میکرد

انقدرسرعتش زیادبودکه ترس برم داشت

قسمت شونزدهم...

ماشینوبایه ترمز وحشتناک توحیاط پارک کرد"البته قبلش باریموت دروبازکرد"

همین که ماشین وایستاد فوری پریدم پاین رفتم سمت خونه خداروشکرکسی توسالن نبود فقط اباژورکنارمبل روشن بود باحالت دوازپله هابالارفتم

سحرازاتاقش اومدبیرون گفت وای خداروشکرسالم برگشتین

Roman4u.ir

بدون حرفی وارداتاقم شدم سحرم ازدنبالم اومدبازگفت: چیزی شده بهاره

صباهم اومدداخل

سحرازصباپرسیدکه چی شده

منم ناراحت روتخت نشسته بودم

صباهمه چیزوبرای سحرتعریف کرد

سحراومد روتخت کنارم نشست گفت:توببخش بهاره جان امیرارسلان منظوری نداشته عصبی بوده یه چیزی گفته الهی دورت بگردم

بغضم بازشدواشکم چکید باگریه گفتم:شایدمثل شماباحجاب نباشم یامحرم نامحرم حالیم نباشه اما ابرو سرمه من کی دوس پسرداشتم کی باهمه هروترکردم که داداشت اینطوری میگه راجب من

سحربغلم کردوقربون صدقه ام رفت وکلی معذرت خواست

تقصیرصباوسحرنبودکه این شپش خان داداششون بود

بعدازرفتن صباوسحر دراز کشیدم وتوسرم دنبال نقشه بودم برای این پسرخاله ازدماغ فیل افتاده

صبح چون جمعه بود دیرازخواب بیدارشدم وسردردوبهانه کردم تاظهرپاین نرفتم

برای ناهاروقتی پاین رفتم دقیق ازشانسم صندلی روبروی ارسلان خالی بود ازمجبوری نشستم

لحظه ای نگاهم کرد بعدسرشو باغذاش گرم کرد

منم محل بهش ندادم فعلاتوفکرنقشه بودم تاحالشوبگیرم

اون روزتا شب خودموتواتاقم سرگرم کردم به هرچیزی فکرکردم امانتیجه ای نداد بافکروخیال خوابیدم

صبح وقتی رفتم پاین برای صبحانه امیررضاازخاله پرسیدچراارسلان نیست

خاله گفت: طفلی بچه ام دیشب دیرخوابیده والان سرش دردمیکنه

بعدازصبحانه سحرباخاله وخانوادمعینی رفتن برای خرید موقع رفتن.

خاله گفت: دوساعت دیگه امیرارسلان وبیدارکن خاله جون بایدبه جلسه اش برسه

Roman4u.ir
آوای خیس

من – باشه خاله خیالت راحت"یه کاری کنم که عمرن به جلسه برسه"

بعدازرفتن خاله صبارفت پیش دوستش کارداشت امیررضاهم رفت شرکت

توحیاط یه چرخی زدم بعدرفتم نزدیک ماشین ارسلان دستی بهش کشیدم

اوخی گوگولی بایدپنچر بشی عسیسم

نشستم زمین یه میخ گرفتم ومحکم فرو کردم به دوتاچراخای ماشین طوری که فهمیده نشه

یه 45 دقیقه دیرترازاون تایمی که خاله گفت رفتم سمت اتاق ارسلان

چندباربه درزدم اماجواب نداد

مجبوردست گیره روکشیدم پاین وسرکی توی اتاقش کشیدم

دمربابلاتنه لخت روتختش خوابیده بود

صداموصاف کردم بعدصداش کردم دیدم بیدارنمیشه

رفتم تو بالاسرش وایستادم صداموکلفت کردم وخیلی بلندگفتم:ارسلانه هاهاها پاشو جلسه ات دیرشد

یهو ترسیدبلندشد نشست

منم که ازخنده پوکیده بودم

یه نگاه به من کرد بعد گفت : تو !تو اتاق من چیکارمیکنی

من– مهم نیستی بیام اتاقت پسر خاله, خاله گفت :جلسه داری بیدارت کنم

بعدراهموسمت درکج کردم

گفت: چرازودتربیدارم نکردی دیرم شده

من– به من چه وظیفه من نبود

دروبستم اومدم بیرون

یه قری پشت دربه کمرم دادم "کجاشودیدی اقا ماشینتم پنچره"

Roman4u.ir

رفتم پاین رومبل نشستم وشروع کردم به سوهان کردن ناخونام بعدازچندمین کت وشلواری اومد پاین بدون کوچیک ترین نگاهی رفت سمت در کفشاشوپوشید ازدرسالن رفت بیرون

همین که رفت منم رفتم پرده روکنارزدم

تابببینم چیکارمیکنه

رفت سمت ماشینش سوارشد اماچنددقیقه نشد دوباره پیاده شد نگاهی به لاستیکای ماشین کرد

یه لگد محکمم حواله ماشینش کرد

کتشو دراوردرفت تالاستیک زاپاس بیاره

امانگارفقط یه دونه بود دلم خنک شد

الکی رفتم روتراس بعد باتعجب ساختگی گفتم :أه وا شماهنوزنرفتین جلسه دیرمیشه ها

نگاه کلافی بهم انداخت گفت: به یه آژانس زنگ بزن بیاد

"بی شعورانگارنوکرشم "

رفتم داخل یه دو دیقه معتل کردم دوباره رفتم بیرون گفتم : گفتن فعلا ماشین ندارن

دوباره لگدی به ماشینش زد بعدشماره کسی رو گرفت

"تااین بره دو ساعت ازتایم جلسه رد شده"انقد دلم خنک شده بود که همونجامی خواستم قر بدم...

بگم ارسلان دماغ سووووخته

قسمت هفدهم....

روتراس وایستاده بودم و جلزو ولزکردن ارسلانومیدیدم

دلم کلی خنک شد تااین باشه منواذیت کنه

Roman4u.ir

آوای خیس

یه نیم ساعت بعد دوستش اومد دنبالش وباهم رفتن

منم رفتم تو خونه یه اهنگ تووپ گذاشتم شروع کردم به رقصیدن"قر قر قر هاع بیاقرش بده " تاخودموتخلیه کنم

خاله وسحریه ساعت بعدش اومدن

کلی خرید کرده بودن قرارشدفردا من وصبا باستاره همراه سحرو رامین برای خرید لباس جشن عقدشون بریم

شب امیرارسلان ناراحتوعبوس خونه اومد خاله وقتی دلیل ناراحتیشو پرسید

ارسلان– امروز دیربه جلسه رسیدم نشد قراردادببندم

خاله– من به بهاره گفته بودم بیدارت کنه بعدروکردبه من بیدارش نکردی خاله

منم هول کردم ازاینکه ارسلان بفهمه همه کارا زیرسرمنه گفتم : چرا خاله جون بیدارکردم

ارسلان باطعنه گفت : بله بیدارکردن اماباا45 دقیقه تاخیر بعدشم الکی ماشین من پنچرشدیه نگاه بدبهم انداخت

منم انگارنه انگار " اره جون عمه ام خودمو داشتم خیس میکردم وای فهمید کار من بوده"

وقتی رفتم بالابرای خواب ارسلان ازاتاقش بیرون اومد نگاهی بهم انداخت گفت : کار امروزتو تلافی میکنم فکرکردی همه چیز بچه بازیه

اصلابه حرفاش توجه نکردم فوری جیم زدم رفتم تو اتاقم

صبح یه مانتوی کلوش زیرزانوبه رنگ سبزیشمی بایه ساپورت کلفت پوشیدم یه روسری بزرگ خوش طرح هم سرم کردم یه ارایش لایت هم انجام دادم کفش عروسکیام وهم که باکیفم ست بود پوشیدم رفتم پاین

قراربود رامین بیاد دنبالمون بریم برای خرید

وقتی سوارشدیم ستاره عقب کنارمن وصبانشست سحرم رفت کناررامین نشست

واقعاسحر ورامین بهم میومدن

رفتیم پیش یکی ازدوستای رامین که لباس مجلسی می فروخت

نگاهی به ژرنالش انداختیم

Roman4u.ir

آوای خیس

سحریه لباس بلند شیری دکلته پرو کرد واقعا بهش میومد وبی نظیرش کرده بود

بعدازکلی پاساژ کردی منوصباهم برای خودمون لباس خریدیم

من یه لباس تورگیپوربلند که بالاش تنگ می شد واززیرسینه به پاینش کلوش استینای گیپورقشنگی تابالای ارنجم داشت خریدم

رنگشم لیمویی خوش رنگ بود

صباهم یه کت وشلوارخوش دوخت خرید

ستاره هم یه کت ودامن کوتاه خرید

همه ازخریدامون راضی رفتیم رستوران وناهارخوردیم بعدبه سمت خونه تابعدازظهرهمراه امیررضا وبقیه به باغ ارم بریم

چون بیرون ناهارخورده بودیم

رفتیم تااستراحت کنیم

بعدازیه چرت بعدازظهری خریداروبه خاله نشون دادیم

قرارشدمن وصباباماشین امیررضابریم

سحرم با رامین وستاره برن

سرراهمون فریباو فرزانه روهم سوارکردیم

وقتی واردباغ ارم شدم یه حس خوبی بهم دست دادعاشق باغ ارم بودم

فرزانه– سحرجون کی جشنتونه ان شاالله

سحر– یه تالاردیدیم اگه بشه اخرهفته اینده قرارشد زنگ بزنه

فرزانه خندیدوگفت یه دستت روسرماسحر ترشیدیم

من– بایدچهارتا دبه ترشی پیداکنیم برای ترشیمون

امیررضاخندیدوگفت: ترشیده هازن منوبدین که می خوام برم باهاش خوش بگذرونم

Roman4u.ir
آوای خیس

دست فریباروگرفت رفت

ماچهارتانگاهی به سحرو رامین انداختیم هم زمان گفتیم: لابد شمام میرین

رامین اون رامین ساکت قبل نامزدی نبود شیطون شده بود گفت: پس چی ماکه تازه بهم رسیدیم باید زودترازامیررضامیرفتیم

اونم دست سحرو گرفت رفت

من– خاک بیاین بریم یه شوهری چیزی طورکنیم ببین چه پوز میدن به ما

مام مثل علافا باغ بزرگ ارمو مترمیکردیم

یه لحظه نگام به دوتا جوونی که یه جای خلوت نشسته بودن افتاد

به دخترا گفتم : بیاین که یه صحنه توپ براتون پیداکردم فیض ببرین

پاورچین پاورچین رفتیم پشت درخت

حالاصداشونو می شنیدیم

پسره دست دختره روگرفته بود وقربون صدقه اش میرفت

ماهم این پشت غش کرده بودیم ازخنده

یه لحظه پسره سرشو برد جلوتادختره روببوسه

من–به به صحنه مثبت18 شد چشاتونو ببندید

هرسه تاشون یهو خودشونو انداختن رومن

تعادلمو ازدست دادم

شطرق افتادیم جلو پسر دختره

هردوشون یهو ترسیده پریدن

نمیدونستم ازخجالت اب بشم یاازاین ترسیدن دختر پسره که بهم چسبیده بودن بزنم زیرخنده

Roman4u.ir

هر چهارتامون ازجامون بلند شدیم

ده برو که رفتیم...

وقتی از دیده اونا دورشدیم

ازخنده روی چمناخودمونو انداختم حالانخند کی بخند...

قسمت هجدهم...

من- ای بی شعورانذاشتین من یه صحنه زنده ببینم

ستاره- تقصیرخودت بودجلو دیدماروگرفته بودی

صبا-وای بچه هایعنی مردم ازخجالت

فرزانه- اوه اوه نگو اونام ازخداخواسته همچی همو بغل کرده بودن بیابین

درحال هروکربودیم که سحرزنگ زدتابریم یه فالوده شیرازی بزنیم تورگ

بعدازخنده وخوردن فالوده شیرازی

به سمت خونه رفتیم

وقتی واردحیاط شدیم روبه صبا گفتم : صبااگه همینطوربخوری توپولومیشی هیچکس نمیادبگیرتت

میدونستم صبا روهیکلش حساسه

صبااز اعصبانیت منفجرشد وافتاددنبالم

من- صبا انتقادپذیرباش چاق شدی دیگه

صبا- وایستاگوربه گوری من چاقم اره

پس خودت چی بااون باسن بزرگت

Roman4u.ir
آوای خیس

من- هرهرحسودک باسن من مده بفهم

صبا- غلط کردی عمه ات حسوده

بعدسرعتشو زیاد کرد

منم همینطورتوحیاط می چرخیدم

یه لحظه احساس کردم بارون گرفت

سرموکه بلند کردم

اب باشدت بیشتری خیسم کرد

این صبای بی شعورشلنگ وگرفته بودسمت من همه لباسام خیس شده بود

هرطرفی میرفتم شلنگ وهمون طرف میگرفت منم که شده بودم موش اب کشیده

همونطورکه شلنگ سمتم بود رفتم طرف صبا

صباوقتی دید فایده نداره فرار کرو رفت سمت ساختمون

منم ازدنبالش رفتم همین که دروبازکردم محکم باکسی برخورد کردم وهردو پخش زمین شدیم

البته من که جام راحت بود

اون بدبخت اون زیرپرس شد

دستموروسینه اش گذاشتم تا بلندشم که بادو گوی ابی مواجع شدم "ماکه چشم ابی نداشتیم توفامیلمون" نگاهی به دماغ کشیده ولبای برجسته اش افتاد

لبخندی زدوباصدای بمی گفت: میشه بلندشی خیس شدم"وای چه صدایی صبافدات"

خاک توسرم چه راحت روپسراجنبی مردم ولووشدم

من- وای ببخشید بله الان

Roman4u.ir

همین که ازجام بلند شدم باچندین چشم روبه روشدم "یاخدا خاله ایناچه یهو زیادشدن ارسلان بانفرت داشت نگام میکرد فک کرده ازقصدخودمو رو این مرتیکه ولوکردم"

یه لبخند زدم که البته فکرکنم بیشتربه پوزخند بود گفتم:سلام ببخشید من متوجه نشدم

همه یه لبخندی زدن خاله گفت :دخترخواهرم بهارجان

بعددستشوطرف مهموناگرفت گفت:دوست عزیزم نازنین جون اینم دخترخوشکلش نازی جان وایشونم پسرم ودوست صمیمی امیرارسلانم شاهرخ

لبخندی زدم گفتم خوشبختم فقط من برم لباسامو عوض کنم بیام ببخشید

بعدزود ازجلوچشمشون جیم زدم

من اگه این صبای گوربه گوری روپیداکنم یه صبای درست کنم یکی دیگه از اونورش دربیاد

یه دوش دو دقیقه ای گرفتم موهاموسشوارکشیدم

دامن کتان زیتونی با طرح ماهی که تاموچ پام بود پوشیدم بایه بلوز یقه خرگوشی کیپ تنم بود بایه صندل قشنگ

ارایش لایتی کردم ادکلنموزدم رفتم پاین پیش مهمونا

یه خانواده چهارنفره بودن انگارازبچگی باخاله اینارفت وامد داشتن شاهرخ وارسلان هم رشته وشریک بودن

نازی دختری بودمثل اسمش نازباپوستی برنزه چشمای آبی کشیده دماغی عملی چادری بود مثل سحر وصبا

قرارشد خانواده صدرا شام بمونن

امیرارسلان وشاهرخ رفته بودن اتاق کارامیرارسلان

مادرنازی زنی زیبا وفوقوالعاده مهربونی بودبالبخندی گفت : بیاکنارم عزیزم

منم رفتم کنارش نشستم

دستمو بین دستای گرم وزیباش گرفت گفت: به نظرشیطون میای

منم ازخجالت لبخندی زدم

اونم لبخندی زدوگفت : مثل مادرتی

Roman4u.ir

من- شمامامان منومی شناسید

نازنین خانم- اره دخترم ماتویه کوچه زندگی میکردیم بعدازازدواجمون مادرت ازمایکم دورشد ومن برای اولین باره دخترزیبای شیده رومی بینم

من- خیلی ممنون

نازنین خانم- تومثل پسرمن شاهین شیطونی اونم مثل توهست البته شاهرخ ونازی خیلی شیطون نیستن بعدلبخندی زدوگفت من عاشق دخترای شیطونی مثل توام

من- وای توروخداخجالتم ندین

نازنین خانم- خجالت چیه عزیزم دختراید شادو شیطون باشه

بااومدن ارسلان وشاهرخ دیگه حرفی بین منونازنین خانوم ردوبدل نشد

ازاین پسره شاهرخ خجالت میکشیدم"والاهمچی روش ولوبودم هرکس مارو تواون حالت میدید فکرمیکرد داریم چیکارمیکنیم"

نگاهی به صباکردم که لبخندخبیثی رولبش بود

ازجام بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه گفتم: صباجان عزیزم بیایه لحظه

صبااول باتعجب منو دید بعد اومد

همین که بهم رسید یه میشکون اساسی از بازوش گرفتم

صبا- آی آی بهاره ول کن جون عزیزت کبود میشه

من- به درک ابرومو بردی پیش اینا

صبا- چقدم برای تو بدشد ببین مامان نازی چقدازت خوشش اومده

من- گمشو که حیثیتموبردی....

صبا- حالابیابریم پیششون

رفتیم کنارسحرونازی روبه روی ارسلان وشاهرخ نشستیم

Roman4U.ir
آوای خیس

پامو انداختم روی پای دیگه ام

من- نازی جون شماچندسالته

نازی - من 25سالمه وتوشرکت داداش واقا امیرارسلان کارمیکنم

من- چه خوب

احساس کردم صبا به پام میزنه نگاهی بهش انداختم یعنی چیه؟

اشاره ای به پاین مبل کرد

نگاهی به زمین انداختم خبری نبود

یواش پرسیدم چیه

صبا- درد مرگ بهاره پاتوجمع کن پسره یه ساعته نگاش به پاته

بادقت به پام نگاه کردم وای دادبیداد دامنم رفته بود بالاومچ پای سفیدم قشنگ پیدا بود

دامنو پاین ترکشیدم نگاهی به ارسلان وشاهرخ کردم

شاهرخ بی شعورلبخندی زد

اما ارسلان بااخم سرشو بر گردوند...

قسمت نوزدهم....

درحال صحبت بانازی وصبابودم سحررفته بودبه خاله کمک کنه

شاهرخ خیلی معدب وجنتلمن پرسید

-بهاره خانم شمادانشجوهستین دیگه

من- بله

شاهرخ-رشتتون چیه؟

Roman4u.ir

آوای خیس

من- گرافیک می خونم

شاهرخ- پس اهل هنرهستین

من- هی بگی نگی بله

نگاهش یه جورخاصی بودانگاروقتی به چشماش نگاه میکردی جذبت میکرد

امیرارسلان بااون چشمای قهوه ایش که انگارتوی نورروشن ترمی شد امالان انگارمشکی بود

دستشو به دسته مبلی که نشسته بود تکیه داده بود یکی ازپاهاش روی پای دیگه اش بود باتفکرداشت مارو نگاه میکرد

موقع شام خاله همه رو به سرمیز 24نفره که گوشه ی از سال پذیرایی بود دعوت کرد

بزرگ ترهاتقریبادر رأس مجلس نشسته بودن

من وصباکنارهم نشستیم نازی هم کنارمانشست

همه درحال غذاخوردن بودیم که احساس کردم نازی چیزی می خواد نگاهش رو دنبال کردم رسیدم به لیواناکه ازنازی دوربود

تاخواستم براش یه لیوان بدم

امیرارسلان وشاهرخ اونورمیزروبه روی مانشسته بودن

امیرارسلان یه لیوان دوغ ریخت کناردست نازی گذاشت

ازاین کارش فکم یه متربازموند"بی شعورفقط بامن لج بود"

نازی هم سرخ سفید شدوزیرلبی تشکر کرد

سقلمی به صبازدم

اروم توگوشش گفتم : دیدی خان داداشت چیکارکرد

صبا- نه چیکارکرد

Roman4u.ir

من–باورت میشه یه لیوان دوغ ریخت کناردست نازی گذاست

صبا– خوب چه اشکالی داره

من–فقط برامن قیافه میکیره

صباریزخندید

من– حالاولش فکرکنم تاچندوقت دیگه زنداداش دارمیشی عزیزم

صبا– برو بابا توام هردختری دیدی به ریش داداش مابند

شونه ای بالا انداختم گفتم: حالامی بینی

بعدازشام میزومادختراجمع کردیم

ظرفاروتوماشین چیدیم یه دست به اشپزخونه کشیدیم

بایه سینی چای مثل یه کدبانو رفتیم سالن پذیرایی پیش بقیه

بعدازساعتی خانواده صدرا رفتن

ماهم رفتیم برای خواب

یادم اومد برم پاین برای خودم اب بیارم

وقتی بایه لیوان اب اومدم بالا

باارسلان روبه روشدم

همین که خواستم برم اتاقم باکنایه گفت: اگه شماشخصیت برات مهم نیست برا مامهمه

میدونستم منظورش به کاربعداز ظهرمه

دستمو توهواتکون دادم گفتم:هههههه شمابرو دوغتوبریز عاموو

باتعجب نگاهی بهم انداخت گفت :یعنی چی ،چه دوغی

Roman4u.ir
آوای خیس

من–هع دفع بعدکه درحال شغل شریف خدمت کاری بودین فیلم میگیرم تابفهمین دوغتوبریز یعنی چی

هنوز سرجاش وایستاده بود

رفتم سمت اتاقم بعدروپاشنه پاچرخیدم گفتم:ولی توام خوب موزی هستیا

پریدم تو اتاق تاخفتمونگرفته

قسمت بیستم....

صبح باید دانشگاه میرفتم

بایدیه فکری به حال دانشگاه رفتنم میکردم وگرنه اینطوری اذیت می شدم

مانتو شلوارمقنعه مو پوشیدم

یه ارایش لایت هم انجام دادم

رفتم پاین

چون مهر شده بود وصباو سحر من تایم دانشگاهمون معلوم نبود دیگه خاله گیربه انتایم بودن سر صبحی باید سر میز صبحانه باشیم نمیداد

منم که دیرم شده بود هول هولکی یه چیز خوردم

من– خاله جون من رفتم ازاونور میرم خونه خودمون تاماشین بابارو بردارم

رفت وامدم ازخونه شماتادانشگاه راحت باشه

خاله– باشه عزیزم برو

ساناز ونگین توحیاط دانشگاه درحال صحبت بودن رفتم کنارشونو

گفتم: رئیس بزرگ میتی کمون واردمی شود احترام بذارین

بعد دستمو سمت هردوتاشون گرفتم گفتم:اووو زومبه تو ازخودمونی احترام لازم نیست

Roman4u.ir

آوای خیس

بعد ده برو که رفتی

نگین وسانازم یک ریز فوش بارم میکردن

منم برای خودم دورتا دورحیاط دانشکده رو میدوئیدم

اونایی که ماسه تارو می شناختن عادت کرده بودن به این دیونه بازیای ما اما اونایی که نمی شناختن باتعجب نگامون میکردن

خسته شده بودم سینه ام می سوخت دیگه نای دویدن نداشتم

هردوشون مثل من خسته نفس نفس میزدن

نگین یکی محکم زد توبازومو گفت: بی شعورحالامن زومبه هستم اره

دستامو بالابردم گفتم: من تسلیم ساناز زومبه هست

ساناز– احمق اون پسر خاله قرن قاجارت زومبه است

من– اوه اوه فک کن بهش بگم زوبه بیا

دیگه بعدش باید بیاین حلوای منو بخورین

بعدهرسه تامون هرهرخندیدیم

بعداز مشخص شدن روزای کلاسام ازدانشگاه رفتیم بیرون

یه ماشین شاسی بلند جلو پامون ترمز کرد

صدای گفت: برسونمتون خوشکل خانوما

اخمامو توهم کردم

اما ساناز رفت جلو گفت:سلام اقا ارتین ازاینورا

ارتین شیشه رو کامل پاین داد

حالاشناختم سیریش خان خودمون بود پسرعموی ساناز

Roman4u.ir

آوای خیس

ارتین–برسونمتون خانوما

سانازو نگینم بی تعارف نشستن

همینطور مردد وایستاده بودم که ارتین گفت:شمانمیاین بهاره خانوم

من– خیلی ممنون خودم میرم

ساناز– بیاباباتوروهم سر راهمون میرسونیم

نگینم اسرارکرد

منم ازخداخواسته سوارشدم

گفتم : سانازمن میرم خونه خودمون ماشین بابارو بردارم

ادرس خونه خودمونو دادم

ارتین – خوب بهاره خانوم خوبی شما

من–مرسی "یکی نیست بگه دکتری...والا"

دیدمحل نمیدم ساکت شد

بعدازپیاده شدنم تشکری کردم

کلیددرو انداختم

نگاهی به حیاط خونه کردم چندتا نارنج توباغچه افتاده بود امافعلابرگ درختا تغیری نکرده بودن

هواهم گرم بود

دستی به سرو روی خونه کشیدم

حیاط وتمیزکردم

به درختا اب دادم کلی تغیر کردخونه انگارجوون گرفت همه جا

بعدازیه دوش که خستگی ازتنم دربشه

Roman4u.ir

یه زنگ به مامان زدم

من- سلام مامان خوشکله خوبی خوش میگذرونیا یاد من نیستین

مامان- سلام دخترخوشکلم خوبی عزیزه مامان خاله اینا خوبن

من-اره مامان جون همه خوبن بابا وبهنام خوبن

مامان- اره خداروشکرخوبن هفته اینده وقت زایمان ژیلاس عمه ات خیلی حالش خوب نیست

من- ان شاالله خوب میشه کی میاین؟

مامان- میایم عزیزم عجله نکن

بعدازکمی صحبت باماما‌ن وبابا

سوار ازرای سفید باباشدم رفتم سمت خونه خاله

بعداز باز کردن درحیاط که زحمتش افتاد گردن باغبون خاله "هفته دوبار برای تمیز کاری باغ میومد مردی خوبی بود"

همین که وارد سالن شدم صباگفت:کجایی بهاره گوشیتم جواب نمیدی نگران شدیم

من- بعد دانشگاه خونه رفتم کی زنگ زدی نفهمیدم

صبا- ازظهرمامان خیلی نگرانت شده بود

من- الان خاله کجاست

صبا- قرص خورد خوابید میدونی قلبش ضعیفه

مت-وای ببخشید نگران شدین

صبا- اشکال نداره

منم برم بالالباساموعضو کنم

توپاگرد پله های بالا بودم که یهو یکی محکم هولم داد خوردم به دیوار

Roman4u.ir

آوای خیس

وقتی سرمو بلند کردم بانگاه خشمگین ارسلان روبه رو شدم

من–چه خبره کمرم درد گرفت

باکیف چرمی که دستش بود محکم چسبوندم به دیوار گفت:چرا باخودسریات باعث میشی مادرم قلبش ناراحت بشه

من– انگشت اشارمو سمت خودم گرفتم گفتم:من؟!کی ؟!

ارسلان پوزخندی زدوگفت :همین امروز چرابهش نگفتی دیرمیای

باکیفش فشارمحکمی به قفسه سینه ام اورد

دردم گرفته بود

دستمو رومچ دستاش گذاشتم گفتم :ولم کن

تامچ دستم رو دستش قرار گرفت دستشو عقب کشید"خوبه محرم نامحرم میکنه وگرنه الان معلوم نبود خفتم میکرد"

من–اوکه اوکه حالابرو کنار باشه

ارسلان همین که رفت کنار از زیردستش در رفتم گفتم: یکم خودتوتحویل بگیرآقا بی کس وکارگیر اوردی الان که قرن قاجارنیست که زن تنهابیرون نره

بعدرفتم سمت اتاقم که باحرفش متوقف شدم

ارسلان– حالامی بینی که قرن قاجارهست یانه کافیه یه باردیگه مادرم ناراحت بشه

انقدرجدی این حرفوزدکه واقعا ترسیدم

قسمت بیست ویکم...

وقتی وارد اتاقم شدم اداسو دراوردم گفتم: حالامی بینی قرن قاجارهست یانه"ایشش اگه ازش نمی ترسیدم میگفتم ببند باباپشه نره...والا"

Roman4u.ir

لباساموعوض کردم رفتم اتاق خاله

درزدم صدای خاله اومد

خاله- بیاتو

دروبازکردم رفتم داخل

خاله روتخت درازکشیده بود رفتم نزدیکش گونه شو بوسیدم

من- ببخش خاله جون امروزنگرانت کرد

خاله- نه عزیزم من کمی حساسم بخصوص که تو دست ماامانتی عزیزه دل خاله

دستای گرم ومادرانه خاله رو فشردم

باهم رفتیم پاین

سحرگفت: رامین زنگ زده بود

خاله- خوب چی شد تالار

سحر- رامین میگه توی باغ بگیریم بهتره

زنا تو ساختمون باشن مرداهم توی باغ صندلی بچینیم

من-این که خیلی عالیه هواهم فعلاخوبه

صسحر- یعنی اینطوری بهتره

صبا- اره بابا بهش بگو ماهماهنگیم

سحررفت تابه رامین زنگ بزنه

قرارشد من وصباهمراه فریبا وفرزانه بریم ارایشگاه بعد امیررضابیاد دنبالمون

من یه ارایش لایت کردم موهامو بازوبسته درست کرد یه لنز طوسی هم گذاشتم به نظرخودم که معرکه شده بودم

بعدازاماده شدن دخترا امیررضا اومد دنبالمون رفتیم باغ

Roman4u.ir
آوای خیس

لباسم بلند بود ودنباله اش روی زمین کشیده می شد استیناش سه ربع وگیپوربود پشتش تاکمرم بازبود طرح قشنگی داشت یه مانتوی حریر ازروی لباس پوشیدم شالمو باز روی سرم انداختم تاموهام خراب نشن

وقتی وارد باغ شدیم دهنم ازاون همه زیبایی باز مونده بود

دورتادورباغ چراغای تزئینی گذاشته بودن صندلی های سفید باپاپیون قرمز جلوه قشنگی به باغ داده بود

فواره بزرگی وسط باغ بود واب پله پله پاین میریخت"کوفتت نشه سحرخوش شانس..خدایاکی نصیب من بشه"

امیرارسلان شاهرخ ورامبد کنار وردیی ایستاده بودن وبه مهموناخوش امد میگفتن

رفتیم جلوبرای احوال پرسی

رامبد مثل ندید بدیدا همه اش به مانگاه میکرد شاهرخ بالبخندخاصی به مانگاه میکرد"جوونم قربون خنده ات بره خواهرت..چیه نکنه دلتون بودخودم فداش شم کور خوندین من جونم برام عزیزه"

ارسلان سرش پاین بود منم شیطنتم گل کرد گفتم :پسرخاله

نگاهش توی نگاهم افتاد

منتظر بود حرفمو بزنم

سرمو کمی بردم جلو عطر سردش مشاممو پرکرد

من- عطرت چه خوشبو هستا

بااخموتعجب نگاهم کرد

ارسلان- حرفتوبزن

من- اووم یادم رفت فکرتو درگیرنکن چیزمهمی نبود بعدچشمکی زدم

نگاه خیره ای بهم انداخت بعد روشو اونورکرد

شاهرخ - چه خوشکل شدی خانووم

سرمو بلندکردم تابببینم منظورش باکیه که انقدرراحت توجمع ابرازمیکنه

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

وقتی نگاه گیجمو دید یه چشمک زد

فکم افتاد این الان بامن بود

بقیه ساکت شده بودن

سرفه ای کردم گفتم : لطف دارین

یه لحظه تعجبودیدم توچشمام

"حقته پررو"

مارفتیم قسمت زنونه بعدازتعویض لباس وماچ وبوسه

رفتم وسط تاقربدم به دی جی گفتم صداروزیادکنه

کلی رقصیدم تا گفتن عروس اومد

تویکی ازاتاقا یه سفره عقدزیباچیده بودن

سحرخیلی خوشکل شده بود

وقتی عروس و دوماد توجای گاهشون قرارگرفتن

گفتن خانوماحجابشونو رعایت کنن که اقایون میان

البته منظورشون به شوهرخاله وپسرا وخانواده رامین بود

یه شال انداختم روموهام وشونه هام

امیررضا امیرارسلان بااون کت وشلوارسیاه بلوزسفیدوپاپیون سفید واقعا بی نظیرشده بود

رامبد وپدرش هم وارد شدن

اتاق عقد شلوغ شده بود

امیررضا وامیرارسلان باشوهرخاله رفتن سحرو بوسیدن

امیررضا وارسلان کنارمن وایستادن

Roman4u.ir

آوای خیس

ستاره دخترخاله اش تور سرعروس دومادو گرفته بودن صباهم قند می سابید

عاقدشروع به خوندن خطبه عقد کرد

باراول گفتم عروس رفته به تلگرامش سربزنه همه شروع به خندیدن کردن

برای باردوم وقتی خطبه روجاری کرد گفتم: عروس نتش قطع شده

ارسلان یه چپکی نگام کرد منم پشت چشمی نازک کردم

برای سومین باروقتی خوند بلند گفتم: عروس نه رفته تلگرام نه نتش قطع شده

عروسمون زیرلفظی می خواد

همه شروع کردن به دست زدن

بعداززیرلفظی سحربله داد همه سوت

جیغ زدن منم چندتا سوت تووپ زدم

یهو بغل دستی بی شعورم اومد اینورتر منم که کنترل نداشتم پرت شدم بغل ارسلان

ارسلانم ازترس سفت کمرمو چسبید

نگاهمون خیره ای هم بود

نگاهی به چشمام انداخت

نگاهش روی لبم کمی مکث کرد

بعدفوری باعصبانیت گفت:جمع کن خودتو دم به دیقه بغل یه نفرولویی

من- هع خیلی خوشم میاد فکرمیکنی، تقصیر این زنیکه بود

بعد رومو اونورکردم جوری که صدامو بشنوه گفتم:فک میکنه تحفه اس ایشش بااون هیکل مثل سنگش اییییی

قسمت بیست و دوم...

Roman4u.ir

آوای خیس

ارسلان یه چپکی نگام کرد منم یه زبون براش دراوردم چشاش چهارتاشد"هههههه"

بعدازدادن کادو مردهارفتن

خانوما دوباره همه رفتیم توسالن تاعروس دومادراحت باشن

بعدازرفتن دوماد همه دخترای جوون پریدن وسط واسه خودشون قرمیدادن

بعداز صرف میوه شیرینی و شام یه تعدادازمهمونا رفتن تعدادی ازفامیلای ماوخانواده دومادمونده البته به علاوه خانواده صدرا

جو گرفته بودم ,توجایگاهی که مخصوص رقص بود همینطورقرمیدادم

عاشق رقص عربی بودم

انقدررقصیده بودم عرق کرده بودم

امابازم ول کن نبودم

صباوستاره هم اومدن وسط سه تایی شروع به رقصیدن کردیم

همینطورکه داشتم می رقصیدم احساس کردم یه چیز وسطه کمرمه یه نگاه به پشتم کردم اماچیزی نبود

دوباره شروع به رقص کردم اما انگاریه چیز دوباره تکون خورد یه لحظه ترسیدم نکنه چیزی پشتم باشه

به صباگفتم: صباببین پشتم چیه

صبانگاهی به پشتم کرد

بعدیهوجیغی کشید گفت :وای بهاره مارمولکه

منم که به شدت ازمارمولک می ترسیدم

جیغ ماورای بنفش کشیدم

همینطور دورخودم می چرخیدم

Roman4u.ir

آوای خیس

بقیه هم مثل من جیغ می کشیدن"یکی نیست بگه شماچه مرگتونه مارمولک پشته منه"

بی توجه به پوششم درسالن وبازکردم وجیغ زده رفتم بیرون

بایه عالمه مرد مواجه شدم انگارازصدای جیغ ما اومده بودن پشت در.

همینطورجیغ می کشیدم اشکمم دراومده بود همه اش میگفتم:کمک مارمولکه

یهو یکی دستموکشید پرت شدم تو بغلش

دست گرمی پشت کمرلختم کشیده شده

بعدصدای گرم ارسلان که گفت:بسه کولی بازی ازپشتت برش داشتم

خیالم راحت شد اماهنوزترس توتنم بود

دستم ودورگردنش حلقه کردم

سرم قشنگ روی گردنش بود

صورتم روی پوست برنزه وگرم گردنش بود نبظ گردنش و قشنگ احساس میکردم

خیلی بوی خوبی میداد بوسه ای نرمی ازگردنش کردم یهو احساس کردم بدنش منقبظ شد

منوازخودش دورکردوباصدای دوره گی گفت:صد دفع گفتم نامحرمی بفهم بعدم راهشو کشید ورفت

منم منگ سرجام موندم "من که کاری نکرده بودم "شونه ای بالاانداختم

خاله اومد به طرفم

خاله – خاله فدات عزیزم حالت خوبه

من– خوبم خاله جون

انگاربقیه مرداروامیررضا برده بوده

خداروشکروگرنه امشب ازاین وضعیتی که من داشتم مستفیض می شدن

نگاهم به بقیه افتاد ستاره یه نگاه چپکی بهم انداخت بعدروشو اونورکرد رفت

Roman4u.ir

آوای خیس

نازی هم فقط یه لبخندی که بدترازفوش بود بهم زد"واه مگه چیکار کردم پسرخالموهم بغل کرده نمی تونم"

ازدست عشاق این شازده پسر....

قسمت بیست وسوم....

رفتیم داخل ساختمون

صباخندیدگفت:بهاره توام خوب ازداداش من سؤاستفاده می کنیا

دست به کمرشدم:مثلا چه سؤاستفاده ای؟

صبا–همین که دم به دیقه تو بغلشی بابااین داداش بدبخت ماسینگله بفهم اینطوری تو ازراه بدرش میکنی

یکی زدم روبازوشو گفتم: گمشو این داداشت ومنوبه شک میندازه چیزی داشته باشه یانه

صبا–آی بی شعور بفهمه خونت حلاله می خوای بهش بگم بهت نشون بده

من– أه ببند صبا ی دیوونه راستی این دوتافک کنم رغیب عشقی هم هستن

صبا– کیا؟

من– همین ستاره ونازی

صبا– ولشون کن باوو

قرارشد ماجوونا یه عروس کشون داشته باشیم

تصمیم گرفتیم ازاین من بعد عقد هم بریم ددر مام که علاف

من وصبا خودمونوتوماشین لکسه ارسلان جادادیم بین همه ماشینا ماشینش تک بود رخشی بودبرای خودش "خخخ برعکس صاحبش عالی بود"

فرزانه مزاحمم اومد پیش ما

منم پررو رفتم جلو نشستم گوشیمو به سیستم ماشین متصل کردم

Roman4u.ir

آوای خیس

صدای اهنگ وبلند کردم

ارسلان سوارشد یه نگاه چپکی بهم انداخت"اخرلوچ میشه تاابد سینگل می مونه ...والابیین کی گفتم"

ماشین سحر خیلی ناز تزئین شده بود

ماشینای ما جوونا ازدنبال ماشین سحرو رامین ویراژ میداد

به دستم دستمال بسته بودم ازشیشه بیرون گرفته بودم دستمو روهواتکونش میدادم

اخرشب بود وخیابوناخلوت

من-وای ارسلان برو دیگه نزدیک ماشین رامین بدووو

جیغ میزدم وبرای خودم خوشی میکردم

وقتی نزدیک ماشین رامین شدیم ازشیشه نیم تنمو خودمو بیرون انداختم ویه شاخه گل برداشتم

ماشین شاهرخ بغل به بغل ماشین ماشد

گل توی دستمو شاهرخ روهوا قاپید

تااومدم اعتراض کنم چشمکی زد گل وبوسید گذاشت سرجیبش

فکم کف پام بود بااین کارش "پسری هیز"

ارسلان عصبی غرید :بتمرک سرجات بهار

"اووو اقاافتخاردادن اسم مارو نصفه نیمه گفتن"یه دودقیقه سرجام نشستم امادوباره شروع به ورجه ورجه کردم

انقدرچرخیدیم وکوری برای هم خوندیم تا خسته شدیم "دست فرمون این شپش کت وشلواریمون عالی بودا"

ساعت پنج صبح رسیدیم خونه

اتاق سحروامادە کرده بودیم برای عروس دوماد

خاله سپند دودکرد کلی قربون صدقه سحررفت

Roman4u.ir

موقع که خواستن برن تواتاق یواش توگوش سحر گفتم:سحری نری فردا یه بچه بغل مابذاری ,بهتره دورترازهم بخوابین

سحر–بهاررره

من–جوونم عشقممم نمی تونی باشه فقط یکم شیطونی کنین

دستشو برد بالا

باخنده ازش فاصله گرفتم گفتم :زشته پست میدن کنترل کن خودتو

خودشم خنده اش گرفته بود

بعدازرفتن مهمونا هرکس خسته وکوفت رفت تو اتاق خودش لباسامو دراوردم یه لباس خواب نرم وراحت پوشیدم

رفتموپیش صباوگفتم:بیابریم ببینیم این دوتابهم چی میگن

صبا–وای نه بهاره

من–جوون من بیا حال میده فقط یه دیقه

صباگولمو خورد"هاهاها"

رفتیم پشت دراتاق سحر گوشامونو چسبوندیمورو در اماهیچ صدایی نمی اومد

من–أه چرابلند صحبت نمیکنن

صبا–من چی میدونم

دوباره گوشمونو چسبوندیم

یهو صبا گفت :بهاره صدای پا میاد یا خدا امیرارسلانه

اما دیر بود وارسلان مثل شمر بالای سرمون حاضر شد

موهامو پشت گوشم زدم گفتم:وای من حجاب ندارم مام که نامحرمیم

بعدخودمو انداختم تو اتاقم

Roman4u.ir
آوای خیس

بشکنی برای خودم زدم

قرداده رفتم سمت تختم

خودموپرت کردم روتخت سرم به متکا نرسیده خوابم برد...

قسمت بیست و چهارم...

فرداصبح چون همه خسته بودیم دیرازخواب پاشدیم

بعدیه دوش عوض کردن لباسام رفتم پاین خاله داشت صبحانه امده میکرد

صبا بادیدنم یه خط ونشون کشید بخاطر دیشب جیم زدم باارسلان تنهاش کذاشته بودم

منم یه چشمک براش زدم

رفتم پیش خاله بهش کمک کردم صبارفت ارسلان وسحر و رامین و بیدارکنه امیررضارفته بود خونه دایی نامزد بازی

امیرارسلان بایه تیشرت سفیدجذب یه شلوارتوخونه ای ادیداس ازپله هااومدپاین موهاش پریشون روپیشونیش ریخته واقعا بانمک شده بود

سحرورامین خجالتی اومدن پاین"والا منم باشم خجالت میکشم الان ماهمه میدونیم اونادیشب شیطونی کردن خخ"

قرارشد بعدازصبحانه بریم خارج ازشهر ویلای ییلاقی امیرارسلان"چه خرشانسه این بشر"

به دایی هاهم زنگ زدیم یکم وسایل برداشتیم من وصبا وخاله شوهرش باماشین ارسلان رفتیم

سحرونامزدجانم باهم قرارشدبیان

ویلای ارسلان تویه منطقه خوش اب وهوا بود یه ویلایی دوبلکس باکلی درخت یه استخرکوچیک

ویلای جمع وجورقشنگی بود

قرارشد مردابساط کباب وتوی حیاط به راه بندازن

Roman4u.ir
آوای خیس

مام بساط چایی رو اماده کردیم

دایی هاهم رسیدن

منو صبا وفرزانه باهم یه جانشسته بودیم

سحرم بارامین داشتن راه میرفتن وپچ پچ میکردن "اون حس شیطونیم گل کرده بود دلم می خواست اذیتشون کنم"

من- دادزدم وای رامین مواظب باش الان سحرمی افته زیرپاش سنگه

خخخخخ

چون هردوتاشون توحس حرفایی عاشقانه بودن باورشون شد

سحر یه قدم عقب رفت رامین دستشودورکمر سحرحلقه کردتانیوفته

مام اینورپوکیده بودیم ازخنده

فرزانه-نچ نچ اقارامین زن ذلیلیا

بازماخندیدیم

امیررضااومد سمتمون گفت:شماسه تاخجالت نمیکشین اینارواذیت میکنین

من-نچ خجالت کیلوچنده شوهردادم رفت وقت شوهرکردنش بود

امیررضا-وقت شوهرکردن شماسه تاورجکم میشه اون وقت مااذیتتون میکنیم

انگشت شستمو تکون دادم گفتم:اگه تونستی ابدن

امیررضا-می بینیم

من-وای بوی کبابادراومده بریم یه سیخ بزنیم به رگ

رفتیم قسمتی که ارسلان ودایی داشتن کباب درست میکردن

یکی ازسیخای کباب که اماده شده بود

Roman4u.ir

آوای خیس

رو برداشتم بردم سمت دهنم که ازدستم کشیده شد

به دزدکبابم نگاه کردم تاببینم کیه

به شپش خان خودمون رسیدم

من-أه ارسلان بده بخورم

ارسلان ابرویی بالاانداخت گفت:وقتی اماده شد سرسفره بخور

دستمودرازکردم تاکبابوبگیرم

دستشو برد بالا

من- بده ببینم اذیت نکن

ارسلان- نکن برو اونور ببینم

هرکاری کردم ندادحرصم ودراورده بود

از حرص یکی محکم زدم پشت پاش

من-نده اصلا گداگشنه

اخمی بین ابروهاش دادگفت: حدخودتوحفظ کن

شکلکی دراوردم رفتم پیش صبافرزانه

من-صبا چرا این داداش توانقدرخسیس و نچسبه

فرزانه-مگه چیکار کرده امیرارسلان که خیلی پسره خوبیه

من- ایشش کجاش خوبه یه کباب ندادبخورم من دلم کباب می خواد

صبا خندید-خاک تو سرت بهاره یکی اینجا باشه فکرمیکنه چقد ندید بدیدی

من-برو بابامن گشنمه

وقتی کبابا اماده شدرفتیم همه دورهم نشسته خوردیم خدایی چسبید

Roman4u.ir

آوای خیس

ازجمع فاصله گرفتم رفتم تایه زنگ به مامان بزنم

شماره مامان هرچی گرفتم برنداشت بهنامم برنداشت نگران شده بودم

به بابا زنگ زدم بعدازچندبوق صدای خسته باباپیچید توگوشم

من-سلام بابایی خوبین کجاین هرچی زنگ میزنم

بابا-سلام باباجون بهاره

من-جوونم بابایی چی شده صداتون چراانقدگرفته

بابا-بهاره بابابدبخت شدیم

بااین حرف باباپاهام سست شد ازدیوارگرفتم تانیوفتم...

قسمت بیست و پنجم...

من-بابایی باباجون چی شده مامان حالش خوبه؟بهنام حالش خوبه؟

بابا-اره دخترم مامانت خوبه بهنامم بدنیست

من-پس چی شده ژیلا خوبه

بابا-اونم خوبه بچه اش به دنیااومده

من-الهی عمه فداش خوبه که حتمابیمارستان بودین خسته این عمه خوبه

بابا-عمه فوت کردبهاره

من-چی؟چرا عمه که خیلی حالش بدنبود

بابادرست بگین چی شده

بابا-دیشب ژیلادردش گرفت بردیم بیمارستان توراه سرعت بهنام زیاد بود به یه ماشین دیگه زد سرنشینای ماشین زخمی شدن یکیش تو کماس اون یکی هم از بهنام شکایت کرده بهنام زندانه

حال ژیلابد بود شوک بهش واردشده عمه ات وقتی فهمید قلبش گرفت به اتاق عمل نرسید ژیلاهنوزنمیدونه مامانش فوت کرده ماهم درگیرکارهای بهنامیم مامانت حالش خوب نیست تو مراقب خودت باش

Roman4u.ir
آوای خیس

باورم نمی شد طی یک شب این همه اتفاق افتاده باشه

همونجاروزمین نشستم زدم زیر گریه باورم نمی شد بهنام مهربونم زندان باشه هنوزدخترشو ندیده وای ژیلااگه بفهمه مامانش مرده خیلی سخته خیلی بیچاره مامانم حالامعلوم نیست حالش چطوره

همینطورداشتم گریه میکردم که صدای صباروشنیدم-بهاره چرااینجا نشستی

وای بهاره داری گریه میکنی چی شده بهاره

دستشو دورم حلقه کرد

صبا-بهاره جوونم چی شده کسی چیزی گفته توروخدابگو چی شده

من-باهق هق گفتم:صبااگه بدونی چی شده وای خدای من باورم نمی شه

صبا-بهاره توروخدابگو جونم به لبم رسید

همه ای چیزهایی که باباگفته بودوبه صباگفتم

صبا-بمیرم بهاره جوونم توغصه نخور خاله بیچاره ام اونجا تنهاست توباید روحیه داشته باشی حالابیابریم پیش بقیه پاشوعزیزم

همراه صبارفتیم پیش بقیه حالم خوب نبود دلم شورمیزد

وقتی خاله قیافه درب وداغونمو دید زد توصورتشو گفت :عزیزه خاله چی شده چرااینطوری شدی

بغضم دوباره باز شد خودمو پرت کردم بغل خاله همه حاج وواج مارو نگاه میکردن صبا همه ماجرا روگفت

شوهرخاله اقای "نجم"

به بابازنگ زد کلی باهم حرف زدن اما من چیزی حالیم نبود فقط به مامان باباوبهنام فکرمیکردم

شوهرخاله-زنگ زدم به بابات دخترم قرارشده طی این چند روز وقتی ژیلامرخص شد بهش فوت مادرشو بگن وهمونجاخاکش کنن اما درمورد بهنام فعلاهیچی معلوم نیست اوناقوانین خودشونودارن توغصه نخور

بعدازکمی حرف وتأسف بقیه به خونه برگشتیم

رفتم اتاقم برای استراحت

Roman4u.ir
آوای خیس

شب به بابازنگ زدم باماما‌ن صحبت کردم

ازهمینجابهش دلداری دادم هرچندحال خودمم بد بود اما میدونستم حال مامان باباخیلی بدترازحاله منه

همین که نمیدونستم برای بهنام چی پیش میاد حالم بدترمیشد

مثل یه قایق روی اب معلق بودم

قسمت بیست وشیشم...

اون شب باکلی فکرخوابیدم همه اش درحال دیدن کابوس بودم

صبح زودترازبقیه بیدارشدم

یه دوش دو دقیقه ای گرفتم مانتوشلوارمقنعه موپوشیدم یه ارایش لایت هم کردم

رفتم آشپزخونه یه یادداشت برای خاله گذاشتم

سوارماشین باباشدم رفتم سمت دانشگاه

اول صبح بود وهوای شیراز عالی باسرعت میروندم توپارکینگ دانشگاه پارک کردم

سانازونگین هم بعدازچندمین اومدن

وقتی دیدن مثل روزای قبل شیطنت نمیکنم باتعجب گفتن:بهاره کسی اینجاچشتو گرفته که خانومانه نشستی؟ تابببنه چه دخترخوبی هستی بیادبگیرتت

من-گمشو اونورترشیده

ساناز-کثافط بدون ماشوور کنی میکشمت

من- ای باباسانی حوصله ندارم شوهرکیلو چنده

نگین-پس چی شده که تواروم نشستی

من-میدونین چی شده بعدهمه ماجراروبراشون تعریف کردم"تکرار اتفاقتی که برای خانواده اش افتاده اگه همه اش بنویسم خواننده عزیزخسته میشه"

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

ساناز–الهی عزیزم حق داری امااز غصه چیزی درست نمی شه فقط باید دعاکنی

من–میدونم اما دلم برای برادرم میسوزه الان معلوم نیست چیکارمیکنه حالش چطوره حالابااین وضعیت اومدن مامان ایناهم به تأخیر افتاده

ساناز– تو که جات بدنیست یه پسرخاله داری هلو بپر توگلو دردت چیه من اگه جای توبودم تورش میکردم

من–برو بابا درست قیافه وپولداره اخلاق نداره همه اش پاچه میگیره

نگین–پولشو عشقه پاچه بگیره اهمیت نده

من–دو دقیقه پیش شما باشم مارو عقدم میکنین پاشین بریم کلاس دیرشد

وقتی وارد کلاس شدیم تک توک بچه ها اومده بودن

یک ساعت کلاسمون که تموم شد باید

طبقه بالابرای درس عمومی میرفتیم

وارد کلاس شدیم همه کلاس پر بود وتک وتوک صندلی مونده بود

سه تا صندلی ته کلاس خالی بود مام یورش بردیم سمت صندلیا ونشستیم

چندقیقه از وردمون توکلاس نگذشته بود درکلاس باز شد سه تا پسر تقریبا هم قدو هم اندازه اما باچهره های متفاوت وارد کلاس شدن

بدون نگاه به جایی مستقیم اومدن ته کلاس بالاسرما

نگاهی بهم کردن پسری که تقریبا یکم فیس صورتش اشنا میزد دستی به صورت شیش تیغه اش کشید"والا سه تیغ ورد کرده بود"

گفت–جاخواستیم جانشین نه پاشید

من–منظورتون چیه

نگاهی بِهم انداخت رنگ چشماش بین سبز ابی بود گفت:همه میدونن این سه تاصندلی مال ماست افتاد

من–نه اقابگیر نخوره زمین میشکنه هع انگارکلاسو خریده برین کناربینم

Roman4u.ir

آوای خیس

پسره–پاشو میگم

ازجام بلند شدم تمام قد روبه روش وایستادم گفتم:اگه پانشم کیو باید ببینم مگه شهر هرته

سانازو نگینم پاشدن گفتن : برین اورالان استادمیاد

اون سه تا نگاهی بهم انداختن گفتن:انگار تازه واردن نمیدونن قوانین مارو

نگاهی به کلاس کردم واقعا اینارو باش انگارنه انگار که اینجاشیش نفردارن باهم بحث میکنن فقط مثل فیلم سینمایی نگاه میکردن

همینطور وایستاده بانگاهامون دوئل میکردیم

یه لحظه پسره مچ دستمو چسبید بعدبادندونای کلید شده اش غُرید:مثل یه دخترخوب بکش کنار

مچ دستمو تودستش تکون میدادم تا دستمو ازدستش جداکنم توهمون حالت نزدیک بهم گفتم: نخریدی کلاس وکه برو اونوربادبیاد بعد زدم کنار قوزک پاش

دردش گرفته بود دستمو ول کرد سرجام نشستم همزمان بانشستن من استاد وارد کلاس شد گفت :چه خبره اخرکلاس شادمهر

همون پسره چشم سبز ابی گفت:چیزی نیست استاد یه سوال داشتم ازخانوم

"گمشو من وباتوچه صنمیه"

اخرخیط شدن رفتن برای خودشون صندلی اوردن البته قبل رفتن گفت :کوچولوبچرخ تابچرخیم

من–بپا سرت گیج نره کله پاشی

فقط با تمام اعصبانیت نگاهم کرد رفت

کلاس تموم شد وسایلمونو جمع کردیم خواستم از درکلاس بیرون برم یه لحظه یه چیز جلو پام گیر کرد تاخواستم بیوفتم یکی از بازوم گرفت گفت:خانوم جلوپاتوببین نگرفته بودم الان پخش زمین بودی بعدلبخندی زد

پسره ای بی شعور خودش پاشو جلو پام میندازه بعد ادای زورو رو برامن درمیاره

باضرب بازومو ازتو دستش کشیدم گفتم: دستتو به من نزن

Roman4u.ir
آوای خیس

شادمهر-کجاشو دیدی تازه اولشه بامن درمی افتی...

قسمت بیست وهفتم....

ازکلاس اومدم بیرون مچ دستمو بادست دیگه ام مالیدم گفتم:این وحشیا کی بودن دیگه پسری خررر

ساناز-اره واقعا من که یه لحظه ترسیدم خدایی

نگین-منم

من-برو باباترس کجاداره هیچ غلطی نمی تونن بکنن

کناردردانشگاه بودیم

من-خوب دوخیای ترشیده من رفتم

نگین-چلمنگ ترشیده خودتی

من-برو بابا دستی براشون تکون دادم سوارماشینم شدم رفتم سمت خونه خاله

ماشین توحیاط پارک کردم

واردسالن شدم ساعت 2بعدازظهربود

خاله روی مبل نشسته بود

خاله-سلام عزیزم خسته نباشی بیاناهارتوگرم کنم

من-باشه خاله جون برم لباسامو عوض کنم

رفتم بالااتاق خودم یه دست لباس راحتی اسپرت پوشیدم موهاموبالای سرم باکلیپس بستم

رفتم پاین پیش خاله

خاله تواشپزخونه برام میزوچیده بود

Roman4u.ir

من-خاله جون بقیه ناهارخوردن

خاله-پسراکه نیومده بودن رستم خان هم"منظورش به شوهرش هست پسریکی ازخان های بختیاری بوده"

-بادوستان قدیمش رفتن بیرون صباهنوزنیومده سحرم تازه رفت دنبال کارای پایان نامه اش

یهوصدای صبا اومد

صبا-کی منو صداکردیواشکی نگام کرد

من وخاله خنده ای کردیم

صبا-وای مادرشوهرم چقدمنودوسس داره به موقع اومدم مردم ازگرسنگی

باصباناهارو خوردیم

رفتم اتاقم به مامان زنگ زدم همه اش درحال گریه بود حال روحی ژیلاهم خوب نبود"حق داشت بیچاره"انگارفوت عمه وزندان رفتن بهنام وفهمیده بود

فرداروزخاک سپاری عمه بود عمو هم قراربود برای چندروزی بره کانادا

منم نمیدونستم چیکارکنم همینطوربلاتکلیف مونده بودم رفتنم راحت نبودکه بخوام برم

بلاخره عمه روخاکسپاری کردن هفته اینده وقت دادگاه بهنام بود چون پناهنده بوده ویکی از شهروندان اونجارو باسرعت بالازده شرایط سخت ترشده بود وکیل هم کارزیادی نمی تونستن بکنه

بعدازظهرباخاله شاهچراغ رفتیم کلی دعاکردم ازخداکمک خواستم تاآرامش به خانواده ام برگرده

خداروشکرازاون روزکه توکلاس عمومی اون سه تا حلزونودیده بودم دیگه ندیدمشون

امروزدوباره کلاس عمومی داشتیم

وقتی واردکلاس شدیم اونازودترازمااومده بودن

بادیدن ما بهم نگاهی کردن یه لبخند زدن

چندتا صندلی خداروشکر خالی بود رفتیم روی سه تایی که تقریباکنارهم بودن نشستیم

Roman4u.ir

آوای خیس

همین که روصندلی نشستم احساس کردم یه چیزتوباسنم فرو رفت صدای اخم بلندشد ازدرد لبمو جمع کردم نگاهی به پشتم انداختم چندتاسوزن تگرد به لباسم فرو رفته بود

من–نگین اینارو بردار

نگین–وای ایناازکجا اومدن

نگاهی به اون سه تاانداختم که داشتن هرهر می خندیدن"حتماکارخودبی شعورشون بوده"

یکیشون گفت:خانووم حالتون خوبه کمک نمی خوای

شادمهرگفت:کمک خواستی درخدمتم من کمکای اولیه هم رفتم خووب بلدم چسب بزنم درادامه حرفش چشمکی زد

"پسری عوضی میدونم چیکارت کنم"

بی توجه بهش سرجام نشستم بعداز درس واتمام کلاس بابچه هارفتیم سمت بوفه تاچیزی بخوریم

نمیدونم چطور ازمازودتراومده بودن ومیزنزدیک به بوفه نشسته بودن

من ونگین نشستیم ساناز رفت تایه چیز بیاره حواسم به ساناز بود

همین که از کنارمیز اوناخواست ردبشه یکیشون پاشوجلوساناز گرفت

ازجام پاشدم گفتم :سانازمواظب باش امادیرشده بود وساناز نقش زمین شد رفتم جلوازروزمین بلندش کردم

همون پسری که پاشو جلو ساناز گرفته بود گفت:دخترم انقد دست و پاچلفتی

دیگه شورشو دراورده بودن نگاهی به هرسه تاشون کردم بعد به میزشون چایی هاشون هنوز روی میز بود دست بردم چایی پسره رو برداشتم

نگاهشون به من بود که چیکارمیکنم

لیوان یه بارمصرف چایی رو باتمام قدرت روصورت پسره پاچیدم

کمی هم روی اون دوتا پاچیده شد

لیوانو پرت کردم رو میزگفتم:فکر کردین ازتون میترسم چون دخترم کورخوندین پسره–چیکارکردی دختری احمق

Roman4u.ir
آوای خیس

من–احمق خودتی

بعددست سانازوگرفتم ازبوفه خارج شدم همه حاج وواج مارونگاه میکردن

توجه ای نکردم

من–حالت خوبه چیزیت نشده

ساناز–خوبم فقط یکم دستم دردمیکنه

نگین–ایناچقدر کینه ای هستن دیگه

بعدازاخرین کلاس خسته رفتم سمت خونه خاله

امانگارخاله مهمون داشت خانواه رامین ودعوت کرده بودن

رفتم یکم استراحت کنم تاشب کسل نباشم

هواتاریک شده بودکه بیدارشدم

یه کت بلند که تاپاین ترازباسنم بودباشلوارش پوشیدم

کت وشلوارم به رنگ سورمه ای بودوتاپ زیرش سفید یه روسری سفید سورمه ای هم ستش کردم صندلای پاشنه تختمو پوشیدم یه ارایش ملایم انجام دادم رفتم پاین تاخاله اگه کاری داشت انجام بدم امیررضاوامیرارسلان هنوزنیومده بودن صباتواشپزخونه بود سحرامارفته بوداماده بشه

دخترگوشگیر ودیرجوشی نبودم زودباشرایط کنارمیومدم

من–خاله جون کمک نمی خواین

خاله –نه فدات شم همه کارارو کردیم

سحر خوشکل کرده اومد پاین چنددقیقه بعدخانواده معینی هم اومدن

رامین یه دست گل خوشکل برای سحراورده بود

باهمه احوال پرسی کردم

رامبد–سلام بهاره خانوم مامگرشماروواینجاببینیم

Roman4u.ir

آوای خیس

من-ببخشیدمگه قراره جایی دیگه هم یکدیگرو ببینیم

رامبد-اینم حرفیه

"ضایع ضایع"

اقای نجم باپدررامین درحال صحبت بود سحرورامین هم باهم خاله وخانم معینی باهم صحبت میکردن

من

وصباوستاره کنارهم نشسته بودیم البته سیریش خان هم بامابود

ستاره-بهاره جون مامانت اینانیومدن سخت نیست بادوتاپسرنامحرم یه جایی

من-نه سخت نیست تاشماسختو چی ببینی

رامبد-ولی به نظرمنم خوب نیست

من-فعلا ازکسی نظرنخواستم

"یعنی ببند بابابیینیم"

صبا-ستاره جون بهاره برای مامثل خواهرخودمونه

ستاره-میدونم ولی برای اقاامیرارسلان باشخصیتی که من ازشون سراغ دارم حتماسخته

"اوهوع ازکی تو پسرخاله مارو انقدرخوب می شناسی ,گمشودختری نچسب می ترسه قاب عشقشوبقاپم"

من-لابد زبون داره که اگرمن مزاحمم خودش بگه فعلاکه راضیه

رامبد-هرمردی ازخداشه درکنارخانومی مثل شماباشه

من-دررکاب من بودن لیاقت می خواد

همون لحظه درسالن بازشد امیررضا وامیرارسلان واردشدن...

Roman4u.ir

آوای خیس

قسمت بیست و هشتم...

امیرارسلان باصلابت خاص خودش

توی اون کت شلوارزغالی وکیف ستش واقعا باعث می شد که ناخوادگاه بهش احترام بذاری

ستاره بادیدن امیرارسلان چشماش ستاره بارون شده بود

امیررضا وامیرارسلان به همه سلام دادن

رفتن تا لباساشونوعوض کنن

واقعاخسته کننده است ازصبح تا9شب بایه دست کت وشلواراشی

بعدازچنددقیقه امیرارسلان بایه ست لباس اسپورت طوسی واردسالن شد

بلوزش انقدرجذب بودعضلات سینه اش قشنگ روی بلوزش نقش بسته بود , من تاحالاندیده بودم جلوی جمعی بلوزاستین کوتاه بپوشه اینش برام جالب بود

امیررضاهم بایه دست لباس اسپورت اومد همین که نشست روبه رامبد گفت:اقارامبدچطوری دخترخاله ماروکه باچشات قورت ندادی

رامبد–دخترخالتون خیلی انعطاف ناپذیره امیرارسلان یه نگاهی به ماانداخت پوزخندی زد روشو انورکرد

"ان شاالله لبات کج وکوله شه انقده که به من پوزخند میزنی"

رفتم اشپزخونه کمک صباوخاله برای چیدن میزبزرگ گوشه ای سالن برای مهمونیهای بزرگ بود

میزوباسلیقه تمام چیدم خاله همه روبرای شام به سرمیزدعوت کرد

ستاره می خواست جایی بشینه تاتو دید امیرارسلان باشه "هع"

همین که همه سرمیزنشستن گوشی امیرارسلان زنگ خورد نگاهی به گوشیش کرد ازمیزفاصله گرفت خیلی اروم شروع به صحبت کرد دوباره اومد نشست

اخرای غذابود که دوباره گوشیش زنگ خورد ببخشیدی گفت رفت بیرون

Roman4u.ir
آوای خیس

این امشب چه مشکوک شده ها

به ستاره نگاه کردم داشت پوست لبشو می کند"نکن"

بذابکنه به من چه والا...

میزوبه کمک دختراجمع کردیم اون اقای مشکوک هنوز نیومده بود شونه ای بالاانداختم که یعنی منوسننه

ساعت 12 بود مهمونارفتن

کش قوسی به خودم دادم باهمه شب بخیرکردم رفتم اتاقم اماخوابم نمی اومد

درتراس باز کردم بادملایمی می وزید

الان مامان ایناچیکارمیکنن یعنی هفته بعدچه خبری از بهنام میشه

کمی که توی تراس نشستم رفتم داخل تختو مرتب کردم یه لباس خواب حریرپوشیدم خوابیدم

این هفته هم طبق معمول دانشگاه ,یکی دوباراون سه تارو توحیاط دانشگاه دیده بودیم اما بی توجه ازشون ردمی شدیم

بلاخره روز دادگاهی بهنام رسید دلم خیلی شور میزد ازدست استرس یه جانشسته نمی تونستم

تالحظه ای که بابازنگ زد نمیدونم چطور گذشت

من-الووو سلام باباجون چی شدچه خبر

بابا-سلام دخترم

بعدبغض بابام بابای محکمم من شکست باگریه گفت:چندسال زندان براش بریدن

من-چی؟؟وای اخه چرا بابا مگه اون مرده زنده نیست

بابا-زنده هست اما توکماس معلوم نیست کی بهوش بیاد

من-حالاچی میشه شما تاکی اونجا هستین

بابا-من این هفته میام ایران تاباهم صحبت کنیم دخترم توغصه نخور

Roman4u.ir

بعدقطع کرد

خاله منتظربود ببینه چی شده همه حرفایی روکه بابازد به خاله گفتم

خاله ام مثل من زد زیرگریه

صبا–مامان جان عزیزم گریه نکن بهنامم ان شاالله زود ازادمیشه میدونی استرس برای قلبت خوب نیست

شب دوباره به مامان زنگ زدم انقدرگریه کرد که مجبورشدم قطع کنم

تااومدن بابا توباطلاقی که هرلحظه منو توی خودش فرو می برد گیرکرده بودم باخاله واقای نجم رفتیم فرودگاه بعدازیک ماه بابارو میدیدم

لحظه ای که توی دیدم اومد باورم نمی شد این مرد شکسته اون بابای محکمه من باشه که رفته بود

وقتی نزدیک شد خودمو انداختم بغلش زدم زیرگریه باباابغض کفت:خوبی دختربابغصه نخور عزیزمن

اقای نجم با بابا احوال پرسی کرد بعدباهم به خونه خاله رفتیم

وقتی همه دورهم جمع بودیم اقای نجم پرسید

نجم–خوب بهمن جان حالامی خواین چیکارکنین

بابا–باید کانادا پیش زن وبچه بهنام باشیم وهم اینکه گاهی به ملاقاتش بریم هنوز درست معلوم نیست چی میشه

اقای نجم–منم باحرفت موافقم

من–بابا منم باشمامیام

بابا–دختر بابا ماهنوز اقامت خودمون مشکل داره

ساکت شدم حرفی نداشتم برای زدن

نجم–پس حالامی خوای چیکارکنی

بابا–اومدم تاهرچی داریم وبفروشم تااونجا بتونم اقامت بگیرم اما فقط مشکل بهاره است

خاله–بابت بهاره خیالتون راحت باشه اقابهمن

Roman4u.ir
آوای خیس

بابا–دستتون دردنکنه سیده خانوم اما یکی دو روز نیست چندساله اگرمی تونستم می بردمش اما میدونین که نمیشه"چقدر سخته مثل بادبادکی درمسیربادباشی "

خاله کمی سکوت کرد

اخرشب با بابا برای یه مدت خونه خودمون رفتم.

شبو بغل بابام خوابیدم کلی گریه کردم که منم می خوام برم اما بابا باز منو مثل همیشه قانع کرد که نمی تونه منو ببره اگر خونه خاله نشد زندگی کنم گفت :باید برم خونه عمو "ولی اون شاهین هیز دختربازو چیکارمیکردم"

چندروزی می شد که بابا اومده بود طی این مدت درحال فروش هرچی که داشتیم بود ازماشین و خونه بگیر تابقیه چیزا یه حساب بانکی بلندمدت برای من باز کرد مبلغی توش گذاشت که از بهره ماهانه اش خرجم بشه

صبح خاله به بابا زنگ زده بود نمیدونستم چی به بابا گفته بود که بابا تو فکر بود...

Roman4u.ir

قسمت بیست و نهم ...

بابا گفت :شب باید بریم خونه خاله سیده منم موافقت کردم

شب همراه بابارفتیم خونه خاله همه طبق معمول توسالن نشسته بودن اما امیرارسلان خیلی عصبی بود

لابد دوست نداره من خونشون باشم

بعدازچایی که امیررضا به همه تعارف کرد اقای نجم سکوت وشکست گفت: شاید این حرف ما بد باشه یا بهاره جان ناراحت بشه اما قبول کردن ونکردنش دست خودبهاره جانه

"ای بابازودتربگودیگه"

خاله–بهاره مثل سحرو صباس برای من خودش میدونه اندازه دخترا دوسش دارم اما میدونید که مادوتاپسر مجرد داریم البته امیررضا تاچندوقت دیگه میره سرخونه زندگی خودش اما امیرارسلان وهمینطور رستم خان وخودبهاره جان سخته که یه مدت طولانی بخواد اینطور زندگی کنه

آوای خیس

ماتصمیم گرفتیم اگر بهاره جان وشما قبول کنید این مدت که بهاره عزیزم اینجاست یه عقد موقت بین بهاره وامیرارسلان بخونیم تا راحت باشن

"چی ؟؟؟باورم نمی شد من یه مدت زن موقت این باشم"

انگارخاله ازنگاهم حرفمو خوند که بالبخندی گفت: ماتضمین میکنیم این مدت که تو اینجایی هیچ اتفاقی بین شمانیوفته وهیچ کس غیراز خودمون ازاین موضوع مطلع نشه

باباساکت بود وچیزی نمیگفت

امیرارسلان بانفرت اشکاری منو میدید

میدونستم اونم دلش به این کارنیست وبه خون من تشنه است

بدون هیچ حرف دیگه ای ازخونه خاله بیرون اومدیم

توی راه خونه گریه کردم باباسکوتشو هنوز نشکسته بود

شب باماما‌ن صحبت کردم مامان حرفی نداشت میگفت به ارسلان اعتماد داره

من پیش خاله ام باشم خیالش راحت تره وکم ترغصه منو می خوره

بابا–بهاره دخترم میدونم همه اش تقصیر ماست اما توشرایط مارو میدونی من نمی تونم تورو اینجا تنهاول کنم برم وهم نمی تونم داداشت رو اونجا توی اون شرایط تنهابذارم

اگرقبول کنی منم باخیال اسوده میرم من به خانواده خاله ات ازچشمام کرده بیشتر اعتماد دارم قول میدم زود کارا روانجام بدم ویابیایم توروهم پیش خودمون ببریم زودترفکراتوبکن دخترم

حرفی نزدم اونشب خیلی فکر کردم حتی فرداش هم, به این نتیجه رسیدم من که از امیرارسلان بدم میاد اونم که سایه منو باتیرمیزنه پس هیچ تمایلی پیش نمیاد منم راحت تر خونه خاله زندگی میکنم

من–بابا من تصمیم وگرفتم بخاطر راحتی خیال شما قبول میکنم

باباخیلی خوشحال شد چون برای رفتن عجله داشت به خاله زنگ زد

خاله ماروبرای شب گفت :بیایم

Roman4u.ir

آوای خیس

وقتی اونجارفتیم صباوسحرخیلی خوشحال بودن "اخه خوشحالی داره این که باید دوسال بخاطرشرایط خانواده ات عقد موقت کسی بشی که هردوتون ازهم بدتون میاد"

بعدازاومدن امیرارسلان وامیررضا

قرارشد خوداقای نجم یه صیغه 2ساله بین مابخونه

بغض راه گلومو گرفته بود دخترای هم سن من چطور ازدواج میکردن منوباید چطور یه مدت عقدموقت کسی می شدم

امیرارسلان هم انگارحالش بهترازمن نبود

بعدازجاری شدن صیغه همه دست زدن وامیررضا شیرینی پخش کرد

قرارشد حتی فریباورامین هم ازاین وصلت ندونن که برای اینده ما بدنشه "هع چه اینده ای"مامان خیلی خوشحال شد وکفت حالاخیالش ازبابت من راحته

حالاخیال خودم ناراحت بود اماچه فایده

فرداش خونه رو تحویل دادیم باباپولارو انتقال داده بود برای ساعت3شب پرواز داشت چون خونه رومبله فروخته بودیم

اونچه که لازمم بود اورده بودم دیگه کاری اونجا نداشتم

اخرشب بابا بین گریه های من بدرقه شد ومابه خونه خاله برگشتیم تا زندگی جدیدوشروع کنم...

قسمت سی...

وقتی وارد خونه شدیم همه چراغهاخاموش بودن

خوب معلومه ساعت نزدیک5 صبح بود

رفتموسمت اتاقم خودمو روی تختم پرت کردم فکرای جورواجور اومده بود توذهنم نمیذاشت بخوابم

Roman4u.ir
آوای خیس

صبح دانشگاه نرفتم

یه دوش گرفتم یه دست بلوز شلواراسپرت پوشیدم رفتم پاین

این موقع روزهیچ کس خونه نبود

خاله توی اشپزخونه بود

وقتی وارد اشپزخونه شدم خاله بادیدنم لبخندی زد بعداومدسمتم وعمیق بغلم کرد کنارگوشم گفت:ازدست من ناراحت نباش خاله جان فکرنکن تواینجازیادی هستی تودخترخودمی وامانت شیده پیشم, مامجبوربودیم گلم

دستی به کمرخاله کشیدم گفتم:من ازشماناراحت نیستم خاله جوون خودتونوناراحت نکنین

خاله–میدونستم خیلی مهربونی عزیزم بیاصبحانه تو بخور امروزکلاس نداشتی

من–چرا اما نرسیدم بعداز ظهرمیرم به کلاس بعدازظهردارم

خاله–زنگ میزنم امیرارسلان بیاد ببرتت

دستمو روی دست خاله گذاشتم گفتم:خاله جون اگه می خوای راحت باشم خواهش میکنم بذارین مستقل باشم من خودم ازپس کارهای خودم برمیام لازم نیست ایشون زحمت کارای منوبکشن"اره جون خودم بس که ازاین شپش خان بدم میومد"

خاله باکمی ناراحتی گفت باشه عزیزم هرطورخودت راحتی گلم

من–ممنونم که درکم می کنید

بعدازخوردن صبحانه یکم ازهردری باخاله صحبت کردم ساعت2 باید میرفتم دانشگاه

رفتم اتاقم اماده شدم تابرم دانشگاه

مانتو شلوارمو پوشیدم کوله وکفش ستمو برداشتم موهامو یه وری ازمقنعه ام بیرون گذاشتم هنذفریموبه گوشیم متصل کردم بعدگذاشتم گوشم

باخاله خداحافظی کردم ازخونه رفتم بیرون هواواقعا خوب بود شیراز توهرفصلی زیبابود

پیاده تاایستگاه اتوبوس رفتم سوار اتوبوس شدم

Roman4u.ir
آوای خیس

دوتاکورس عوض کردم تارسیدم به دانشگاه

نگین وساناز زودترازمن رسیده بودن

اونافقط میدونستن که بابا اومده وهمه چیزوفروخته رفته فکرمیکردن مثل این مدتی که خونه خاله بودم بازم اونجاهستم تااقامت منم بیاد

لازم ندونستم راجب این ماجرای جالبی که برام پیش اومده بود میگفتم

هرکس اگه می فهمید باورش نمی شد وکلی بهم می خندید

ساناز–بههه دوخی خوشمل دانشگاه چطوره

من–سلام بچه هاچطورین کلاس شروع نشده

نگین – هنوزنه چرا صبح کلاس عمومی نیومدی

من–خواب مونده بود حالاچی شده مگه

ساناز–اوه اوه این پسره شادمهر تااخرکلاس چشمش به دربود

من– لابد بازیه نقشه دیگه داشته نقشه هاش نقشه براب شده

نگین–اره بابا منم همینومیگم

بعدازکلاس نگین من وهم سرراهش رسوند خودشون رفتن

کلید انداختم رفتم تو باغبون خاله داشت به درختارسیدگی میکرد

واردسالن شدم صباو سحرتوسالن بودن ِهردوتاشون بادیدنم اومدن سمتم بغلم کردن

صبا–بهاره این چندروزکه نبودی خونه خیلی صوت وکوربود دلمون برات یه ریزه شده

من–پس باید قدرمو بدونی فهمیدی یه هفته کاراموبکن

صبا–گمشو پررو نشو دیگه

من–درد دلت الکی تنگ شده پس

Roman4u.ir
آوای خیس

روبه سحرگفتم-عروس خانوم چطوره شیطونی که نکردی بعدچشمکی زدم

سحرخندید گفت:خودتم می بینم

بااین حرفش اخمام توهم رفت گفتم خودت میدونی این عقد موقت به صلاحمون بوده تاداداش جناب عالی راحت باشه همین عشقی دربین نیست

سحردستموگرفت گفت:من منظورم به الان نبود عزیزم میدونم منظورم اینده ات هست خوشکله

من-ای جوونم یعنی منم لب میگیرم

صبا-خاک بهاره آبرومونوبردی دختریکم حیاکن

لباموغنچه کردم گفتم:چیه من دوست دارم لب بگیرم خووو

بعدهرسه تامون زدم زیرخنده

شب وقتی شوهرخاله اومد

واقعا ازکارش شوکه شدم منوبغل کرد وپیشونیمو بوسید گفت :توام مثل این دوتایی برای من عزیزم من الان سه تادختردارم

چه آرامشی داشت اغوشش وحرفی که زد احساس کردم بغل بابام

لبخندی زدگفت:دوست دارم آقاجون صدام کنی مثل بچه ها

منم لبخندی زدم گفتم :چشممم

بااومدن امیرارسلان وامیررضا یه لحظه استرس گرفتم درسته این ازدواج موقت یه ازدواج مصلحتی بود امابازم ...

امیرارسلان بادیدنم اخمی کرد بی توجه به من رفت تالباساشو عوض کنه

اصلابرام مهم نبود اینطوری برای منم راحت تربود

امیررضاگفت:چطوری خوشکله

من-خوبم توخوبی

چشمکی زد گفت:اگه فریبا اینجا بود عالی بودم

Roman4u.ir

آوای خیس

من- نچ نچ ازدست رفتیا امیررضا مردم انقده زن ذلیل

امیررضا-برو بچه به من چیزیادنده ببینم

بعداز شام وکمی دورهمی رفتم بالاتابرم اتاق خودم که امیرارسلان از اتاقش اومد بیرون نگاهی به اطرافش کرد

وقتی دید کسی نیست دستمو محکم کشید کوبندم به دیوار

خودشم چسبیده به من وایستاد

اولین باربود که بدون هیچ اتفاقی انقدربهم نزدیک بودیم

باخشم غُرید-ببین دخترخاله فکرای الکی نمیکنی فهمیدی اگرمجبورنبودم بخاطرمامان واعتقادات خودم یه لحظه هم این که توزن صیغه ای من باشی رو تحمل کنم می فهمی زن صیغه ای

بااین حرفش احساس کردم چقدرخوردشدم

اماخودمونباختم منم باخشم چشم توچشم شدم باهاش گفتم:هع پسرخاله مواظب باش شماخیالات برت نداره من لقمه گنده ترازدهنتم فهمیدی فکرکردی من خیلی راضیم

امیرارسلان رخ تورخم شد گفت:هع دلتم بخوادیه نگاه بهت بندازم توبرای من زیادی نه خانووم من واس تووامثال توزیادم نمی تونی حضمم

کنی

خوبه که حس هردوتامون بهم یکیه

بعد کناررفت گفت: بهتره زیادنزدیک من نباشی

رفتم سمت اتاقم گفتم:منم خوش ندارم زیاد اطرافم ببینمت

دراتاق وبستم پشت دراتاق به درتکیه دادم وهمونطوریواش رو زمین سُر خوردم

خیلی ناجوان مردانه غرورمو لح کردی خیلی...

Roman4u.ir

آوای خیس

قسمت سی ویکم..

دیشب خیلی فکرکردم وبه این نتیجه رسیدم

که خودمو بزنم به بی خیالی بشینم غصه بخورم بی فایده هست

به مامان بابازنگ زدم حالشون کمی بهتر بود همین که درکنارهم هستن خیلی خوبه خیال منم راحته

امروزکلاس نداشتم صباهم مثل من کلاس نداشت

سحرکم کم می خواست جهیزیه بخره

امیررضاوفریبابرای دوماه دیگه تالار دیده بودن برای عروسیشون

قرارشد بعدازظهربادخترا ونامزده سحربریم پاساژگردی

طبق معمول ظهرفقط ما4تا خانوم تنهابودیم

بعدازظهریه مانتوی پاییزی بالای زانو بایه شلوار دمپا پوشیدم یه ارایش ملایم انجام دادم اماده رفتم پاین نشستم تارامین بیاد

بعدازچندمین رامین باستاره اومدن

من وصباعقب کنارستاره نشستیم

بعدازجشن سحرستاره بامن سرسنگین شده بود"اوه اوه اگه بدونه بنده دوسال ناقابل همسرموقت عشقش هستم که کشتتم..خخخ"

یکی ازبهترین پاساژهارفتیم

دیگه مثل قبل نباید ولخرجی میکردم هزینه دانشگاه وجزوه هام به حدکافی زیادبودن دلم نمی خواست ازباباانینا تقاضای پول کنم

من فقط یه چنددست لباس زیر خریدم به اندازه کافی لباس داشتم

بعدازخرید صباو سحر وستاره, یکم توشهرگشتیم بعدش رامین مارو خونه اورد خودش باسحر وستاره رفتن

Roman4u.ir
آوای خیس

خاله تنهاتوسالن بود

خریدامونوبه خاله نشون دادیم

شب امیرارسلان با اقاجون اومدن امیررضا مثل سحررفته بود نامزد بازی

چون امیررضا نبود لازم ندونستم لباسای بسته بپوشم یه تیشرت سفید استین کوتاه بایه شلوارک مشکی پوشیدم یه کمربنده سفید مشکی خوشکلم داشت دورکمرم بستم اینطوری فرم باسنم قشنگ تر می شد

موهامو باکلیپس بازو بسته بالای سرم جمع کردم یه گشواره حلقه ای بزرگ داشتم انداختم

دستبند ظریفم تو دستای سفیدم واقعا قشنگ دیده می شد

امیرارسلان بایه تیشرت جذب وشلوارستش ازپله هاپاین اومد

من داشتم میزو می چیدم

ازکنارم خواست رد بشه که همزمان منم چرخیدم

یه راست رفتم تو بغلش اندامامون مماس هم بود من تقریباتوبغلش بودم ازهمین فاصله هم گرمی تنش واحساس میکردم

خواست بره که منم ازهول همونور چرخیدم ودوباره باهم تصادف کردیم

سرمو بلند کردم به اندازه یه کف دست صورتامون ازهم فاصله داشت

نگاهی به سرتاپام کرد

بعدبدون توجه به من رد شد رفت

منم شونه ای بالا انداختم وبه کارم ادامه دادم

کار توی خونه رو دوست داشتم به نظرمن هنریک زن خوب خونه داری کردن بود"البته این نظر من هااع شماها مختارین..خخ"

کارم که تموم شد خاله وبقیه رو دعوت کردم سرمیز

امیرارسلان کمی تو فکر بود چیزی زیادی نخورد

Roman4u.ir

خاله–امیرارسلان پسرم چرانمی خوری؟

امیرارسلان–میل ندارم مادر

بعدازسرمیزپاشد

خاله واقاجون نگاهی بهم انداختن

منم نگاهی به صباکردم که شونه ای بالا انداخت

بعدازتمیزکردن میز همراه صبابایه سینی چایی به سالن رفتیم

بعدازکمی دورهم نشستن که بحث امیرارسلان واقاجون سرپروژه جدیدشون بود هرکس به اتاق خودش برای استراحت رفت

فردا ازساعت 11 تا 4بعدازظهرکلاس داشتم

صبح طبق معمول یه دوش گرفتم بالوسیون مورد علاقم بدنمو چرب کردم

یه ارایش ملایم هم انجام دادم

اماده رفتم پاین

خاله گفت :بهاره جون ساعت چندباید کلاس باشی عزیزم

–11بایدسرکلاس باشم چطور؟

خاله– یه پوشه تواتاق کارامیرارسلانه جاگذاشته گفتم :بتونی سرراهت ببریش

–باشه خاله جون مشکلی نیست میبرم

رفتم اتاق کار شازده یه پوشه مشکی روی میز بود برش داشتم نگاهی به داخل پوشه انداختم خودش بود

پوشه رو دستم گرفتم ازخاله خداحافظی کردم رفتم شرکت امیرارسلان تاحالانرفته بودم اولین بارم بود که میرفتم

نگاهی به ساختمان شیک وبانمای سنگ مرمر کردم

سردرش نوشته بود شرکت بزرگ "نجم"

Roman4u.ir
آوای خیس

نگهبان بادیدنم پرسید:باکسی کار دارید خانوم

عینکای افتابیمو روی مقنعه ام گذاشتم گفتم:بله با اقای نجم, امیرارسلان نجم,

نگهبان باخوش رویی گفت:طبقه پنجم

تشکری کردم سوار اسانسورشدم دکمه طبقه پنج وزدم

وقتی ازاسانسور بیرون اومدم بایه در قهوه ای خوش رنگ مواجع شدم نوشته بود طبقه مدیریت

درنیمه باز بود

دروکامل باز کردم واردشدم

دکوراسیون قشنگی داشت

رفتم سمت میزمنشی گفتم :ببخشید بااقای نجم کارداشتم امیرارسلان نجم

منشی باتعجب بهم نگاهی انداخت گفت:وقت قبلی داشتید؟

من-خیربگید بهاره راد اومده می شناسن

منشی باهمون تعجب شماره ای گرفت بعد گفت:سلام جناب رییس یه خانومی به اسم بهاره راد اومده کارتون داره

بله چشم الان

وقتی قطع کرد گفت :چند لحظه منتظرباشید

من-اوکه...

رفتم رو یه صندلی نشستم پامو انداختم رو پام

یکی از درا بازشد نازی اومد بیرون با دیدن من باتعجب گفت:سلام بهاره جون ازاینورا

من-سلام عزیزم با امیرارسلان کار دارم

ابرویی بالا انداخت گفت:چیکارش داری

"یکی نیست بگه فضولو بردن جهنم ..والا"

Roman4u.ir

آوای خیس

من-حتما یه کاری دارم که این همه راه کوبیده اومدم

دیگه چیزی نگفت

دراتاق امیرارسلان باز شد بدون هیچ سلام وعلیکی گفت :بیا تو اتاق

"خیلی ازاین برخوردش ناراحت شدم من این همه راه کوبیده اومدم پوشه این اقاروبدم اینطوری

مثل طلبکارا برخورد میکنه"

همین که دراتاقشو بستم باخشم دستموکشید وسط اتاقش گفت:تو اینجا چیکارمیکنی؟

من-اول سلام بعدش بیکارنیستم این همه راه پاشم بیام قیافه گرفتن شمارو ببینم

پوشه رو کوبندم رو سینه اش گفتم :خاله گفت اینو برات بیارم

بعدپشتم بهش کردم رفتم سمت دراتاق هنوز همونطور وسط اتاق ایستاده بود

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه درو بازش کردم

نازی هنوز تو سالن بود وچشمش به در منم نامردی نکردم درو محکم بستم گفتم:من رفتم نازی جوون بابای

تعجبوتونگاهش دیدم اما اهمیتی ندادم

ازدرشرکت زدم بیرون نفس عمیقی کشیدم گفتم:یه روزی حالت وبدمیگیرم امیرارسلان نجم...

قسمت سی و دوم...

یه ماشین دربست گرفتم تا دانشگاه

کنار دردانشگاه ازماشین پیاده شدم

یه فراری قرمزجیغ باسرعت بد یهو جلو پام ترمز کرد

Roman4u.ir
آوای خیس

از ترس کوله مو سفت چسبیدم چشمامو بستم وقتی هیچ دردی رو احساس نکردم آروم چشمامو باز کردم که بادوتا چشم سبز آبی خندون روبه رو شدم

ازمنگی دراومدم

این شادمهر بی شعور بوده می خواسته منو بترسونه

اخمامو توهم کردم گفتم:هوی یابو ماشین سواری بلدنیست برو خر سواری کن هنوزلبخند رو لبش بود کولمو محکم کوبیدم تخت سینه اش رفتم سمت در دانشگاه که باحرفش یه لحظه وایستادم

شادمهر- هیچ وقت غیبت نکن فهمیدی

چی ؟؟!!به این دیونه چه ربطی داره که من سرکلاس حاضر نشم

اون ساعت کلاس عمومی داشتیم هفته دوبار کلاس عمومی داشتیم

روی نیمکتی توحیاط دانشگاه نشسته بودم پاهامو مثل اله کلنگ تکون میدادم

یهو یکی از پشتم گفت:پخخ

یه مترپریدم بالا

نگاهی به دشمن جوونم کردم باچهره خندون نگین و ساناز رو به رو شدم

ازجام خیز برداشتم افتادم دنبالشون

من-حالا منو می ترسونید حقتونه بگم ترشیده ها این کارا چیه شوهر نمی برتتونا دخترم انقد سربه هوا

اون دوتا داشتن با دهن باز منو نگاه میکردن

زبونم تا ته دراوردم گفتم : چطوره اینطوری صحبت کنم کلی خواستگار پیدا میکنم

فهمیدن که مسخرشون میکردم

سری تکون دادن گفتن: ما فکر کردیم واقعاادم شدی

من-برو بابا فرشته ها که ادم نمی شن فرشته ان

نگین-بیا برو جمع کن خودت کاکووو

Roman4U.ir
آوای خیس

رفتیم سر کلاس دقیقا سه تا صندلی پشت صندلی اون سه تا قورباغه خالی بود موقع نشستن

یه نیم نگاه خصمانه بهم انداختیم

دقیقا صندلی من پشت صندلی شادمهربود

استاد وارد کلاس شد

شروع به درس دادن کرد

همین که ماژیکو تو دست استاد دیدم یه فکر خبیص جرقه زد تو سرم

دست کردم تو کیفم ماژیک قرمز مو دراوردم

نگاهی به کت سفید پاییزی جناب شادمهر خان کردم

خودم کشیدم پاین تر درماژیک و باز کردم

آروم با ماژیک روی کتش نوشتم

"من خرم "بعد یه شکلکه خنده دارم کشیدم

درماژیکمو بستم

شادمهر یه نگاهی به ما انداخت دوباره روشو برگردوند

ماهم ریز ریز خندیدم

حالا تو کل دانشگاه حال کن اق شادی

تانفهمیده همراه دخترا ازکلاس جیم زدیم رفتیم بیرون کلاس تو راه رو وایستادیم

شادمهر با دوستاش بیرون اومدن راه روی دانشگاه شلوغ بود

همین که خواستن برن همه زدن زیر خنده

مام که ولو شده بودیم اون وسط

شادمهر برگشت نگاهی کرد خواست بره که دوستش گفت:شادمهر یه لحظه وایستا

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

بعد پشت شادمهرو نگاه کرد زد زیر خنده گفت:این چیه نوشتی پشت کتت

شادمهر-یعنی چی مگه مرض دارم چیه

بعدکتشو دراورد نگاهی به نوشته انداخت گفت:بگو چرا همه می خندیدن

نگاه عمیقی به ما انداخت بعد سرشو تکون داد

منم شونه ای بالا انداختم

موقع که خواستم از کنارش رد بشم یواش گفتم: چه خوب شخصیت اصلیتونو نوشتین

دندوناشو روی هم سابید گفت: دارم برات کو چولو

دستمو رو هوا براش تکون دادم به معنای برو باووو

بعداز اخرین کلاس از نگین وساناز خداحافظی کردم رفتم سمت خونه خاله

روزها از پی هم میگذشتن اتفاف خاصی پیش نیومده بود طی این چند وقتی که خونه خاله بودم

امیرارسلان صبح میرفت اخر شب برمیگشت هوا کمی سرد شده بود اما بازم خوب بود

مامان بابا هم دنبال اقامتشون بودن

حدعقل دو سال بهنام باید زندان میموند

اونومرده هم هنوز بهوش نیومده بود

ازاون روزی که پشت شادمهر اون کلمه رو نوشته بودم تا حالا نتونسته بود تلافی کنه

امشب خانواده شوهر سحر وخانواده صدر دعوت بودن

اخرهفته اینده عروسی امیررضا و فریبا بود یه خونه اپارتمانی قشنگ نزدیکای خونه خاله خریده بودن

قراربود فردا مادخترا دست جمعی بریم خونه رو دیزاین کنیم

چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود یه تونیک جنس ساتن به رنگ قهوه ای پوشیدم کیپ تنم بود وخوش دوخت

روسریمم سرم کردم

Roman4u.ir

آوای خیس

موهامو کمی بیرون گذاشتم

یه ارایش لایت هم انجام دادم رفتم پاین پیش بقیه

فریبا هم خونه خاله بود

زنگ و زدن اول خانواده معینی وارد شدن

رامبد دوباره همون لوس بازی قبلش وکرد چقدرمن ازاین خواهر بردار بدم میومد برعکس رامین که پسر متینی بود

امیرارسلان خیلی شیک روی مبل لم داده بود باصدای زنگ گفت : من باز میکنم

"حتما با این نازیه سرو سِری داره"

باورود خانواده صدر وبا دیدن اون دهنم یه متر باز مونده بود

هردوتامون نگاهی بهم کردیم همزمان گفتیم: تو؟!تو؟!

شاهرخ خندید گفت: شما همو می شناید

شادمهر-مگه میشه زلزله دانشگاه رو نشناسم

من- من زلزلم شما خودت چی هستی پس ,لابدسونامی

بعداز احوال پرسیا کاشف به عمل اومد که چی این شازده پسر برادر دوم شاهرخه

"من موندم مگه مامانش نگفت شاهین چطور این شادمهر دراومد گفتم بپرسم ضایع نشم"

قسمت سی و سوم...

خاله منیژه خانوم کارگری که گاهی برای کار میومد برای امشب گفته بود بیاد برای پذیرایی

شادمهرهنوز توشک این بود که من چطور دخترخاله امیرارسلانم

جوونایه قسمت سالن بودن پدرمادر قسمت دیگه سالن نشسته بودن

شادمهر روی نزدیک ترین مبل به من نشسته بود

سرشو اورد جلو گفت: من هنوز توفکر تلافی کار اون روزتم پس یادت باشه

Roman4u.ir
آوای خیس

من- شتر درخواب ببیند پنبه دانه

شادمهر- می بینی عزیزم

عزیزم آخرشو کشید

باصبا وفریبا درمورد جشنشون صحبت میکردیم بلاخره بعددوسال می خواستن برن سرخونه زندگی خودشون خیلی خوشحال بودن

خاله صدام کرد

پاشدم برم ببینم چیکارم داره که

پام به چیزی گیر کرد

پرت شدم روی مبل رو بروم ازشانس بنده امیرارسلان روی اون مبل نشسته بود .

برای اینکه من روش نیوفتم نیم خیرشد

دستاش از دوطرف کمرمو گرفت منم از ترس نیو فتادن دستمو روی شونه های پهنش گذاشتم

هرکس مارو توی اون حالت میدید فکرمیکرد داریم لب میگیریم

نگاهمون بهم بود

باصدای امیررضا که گفت : خوبی

به خودم اومدم کمرمو راست کردم

شادمهر - پوزخندی زد وگفت: ای بابا داداش این دخترخاله شما چقدر دست وپا چلفتیه شوهرش نبرده پسش میاره

من- شما به فکرشوهردادن من نباش که بخاطر دست پاچلفتیم توخونه بمونم

اون پای چلاقتوجمع کن که جلو دست وپای مردم نباشه

بعدمحکم باپاشنه کفشم از روی پاش رد شدم

یه آخ گفت:زیرلبم یه وحشی هم نثارم کرد

Roman4u.ir

آوای خیس

اما من بهش توجه نکردم

امیرارسلان با عصبانیت ازجاش بلندشد رفت

منم رفتم پیش خاله

گفتم خاله جون کارم داشتین؟

خاله-اره عزیزم شیده زنگ زده بود کارت داشت برو یه زنگ بهش بزن

من-وای حتما به خودم زنگ زدن من نفهمیدم

رفتم بالا به مامان زنگ زدم

مامان گفت:فقط می خواسته حالمو بپرسه خداروشکر خودشونم خوب بودن

از اتاق رفتم بیرون تاخواستم طرف پاگرد پله هابرم دستم کشیده شد

پرت شدم تویه جسم گرم محکم

سرموبلند کردم

نگاهم به نگاه امیرارسلان گره خورد

من-چیکارمیکنی دستشوگذاشت روی بینیش

امیرارسلان-هووووش

بعدمنو کشید تواتاقش دروبست

هنوزدستم توی دستاش بود

من- این کارا چیه میکنی

دستشو محکم دورکمرم حلقه کرد منوکشید سمت خودش

روپنجه پا بلند شدم تاواضحه تربینمش منتظر بودم ببینم اینکارا یعنی چی

سرشو اورد جلو ..

Roman4u.ir

آوای خیس

انقدرنزدیک که هرم نفسش به صورتم می خورد

امیرارسلان-تو چراباید بایه پسرمجرد شوخی کنی

من-این حرفایعنی چی اصلا توچیکاره منی

سرشو اورد جلو فشاری به کمرم دادگفت: یادت رفته تو زن صیغه ای من هستی

باحرص یکی کوبیدم تخت سینه اش گفتم: این یه محرمیت سوریه فهمیدی

امیرارسلان-مالی نیستی که بخوام بهت حسی داشته باشم فهمیدی

"نمیدونست بااین حرفاش چقدرتحقیرم میکنه"

صداموصاف کردم گفتم:من اگه بخوام یک لحظه جلوی من نمی تونی دوام بیاری توام برای من مهم نیستی که بخوام خودمو تو دلت جا کنم

بعدمحکم دستشوازدورکمرم برداشتم گفتم:انقدرم الکی خودتو به من نچسبون فهمیدی آقا میترسم هوایی بشی

چشمکی زدم ازاتاق بیرون رفتم...

قسمت سی و چهارم...

بعضی وقتا شیطون وسوسه ام می کرد تایکم شیطنت کنم کمی تاقسمتی با احساسات این پسرخاله جان بازی کنم

وجدان جان فرمودن "ولش کن بابا ارزش نداره"

رفتم پاین پیش بقیه

خانواده صدرا بعداز خوردن شام رفتن

فریبا همراه امیررضا رفتن اتاق امیررضا

ماسینگل ها هم هرکدوم اتاق خودمون رفتیم

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

صبح بعداز خوردن صبحانه به اپارتمان امیررضا رفتیم

البته امیرارسلان هم باما اومد تاکارای سنگین وباامیررضا انجام بدن

وقتی واحد امیررضا رفتیم

یه خونه بزرگ و دلباز باسه اتاق خواب

قرارشد اونی که بزرگتر نوربیشتری داره رو اتاق عروس دومادکنیم

یکیم مال نی نی ایندشون

اخری هم اتاق کار امیررضا

مانتمو دراوردم یه بلوزه سفید طرح مردونه پوشیده بودم بایه شلوار لی آبی اسمونی برمودا

روسریمو سفت بستم استینامو یکم تاکردم گفتم من اماده ام

سحرو صبایه دست بلوز شلوار راحتی پوشیده بودن

فرزانه یه مانتو بالای زانو فریبا هم همینطور

همه شروع به کار کردیم وسط کار کردنای ما امیررضا یه تیکه ای می انداخت ومارو می خندوند

البته موقع جابه جایی مبلها صباوفرزانه از زیرکار در رفتن

امیررضا گفت: داداش تو با بهاره ازاونور مبل بگیرین من وفریبا هم ازاینورمیگیریم

موقع برداشتن مبل دستامون قشنگ کیپ هم بودن

مبل و برداشتیم گذاشتیم کنار پنجره امیررضا همه اش میگفت برین یکم دیگه برین عقب تر اونقدر رفتیم خوردیم به دیوار

من–حالا ماچطوری بیایم بیرون

امیررضا شونه ای بالا انداخت گفت بیاین دیگه

یه پامو گذاشتم روی دسته مبل پریدم روی مبل

Roman4u.ir

آوای خیس

بعداز تقریبا درست کردن سالن رفتیم اتاق خواب عروس دومادو درست کنیم

تخت وسط اتاق گذاشتیم حجله روشو درست کردیم

موقعی که خواستم از کنار تخت رد بشم

نگاهی به امیررضا وفریبا کردم غرقه اتاق بودن

شیطنتم گل کرد

ارسلان کنار من وایستاده بود پشتمون دیوار بود وروبه رومون تخت ومابین تخت ودیوار قرارداشتیم

یه طوری وانمود کردم که می خوام رد بشم از وسط تخت وامیرارسلان انقدرجاتنگ بود که به راحتی نمی تونستم رد بشم وقشنگ باید چسبیده به ارسلان ردمی شدم

پامو گذاشتم اونور پای ارسلان

الان قشنگ ازپشت توبغل امیرارسلان بودم

کنارگوشم گفت:چیکار میکنی

باناز به سمتش برگشتم گفتم:نمی بینی می خوام ردشم

بعدازعمد ازکمر خواستم خم شم

که دستاشو دوطرف کمر گرفت گفت:می خوای چیکارکنی

من– ء امیر می خوام خم بشم تا ازروی تخت بپرم

انگارشنیدن امیرتنهااونم باطنازی که من به صدام داده بودم براش تازگی داشت که فشارارومی به کمرم داد

باصدای بمی گفت : صبرمیکردی من اول میرفتم

خندی نازی کردم تانگین دندونمم کارخودشو بکنه گفتم:خوب ردشو

یعنی قشنگ چسبیده بودیم بهم انقدرنزدیک بودم که صدای قلبش وقشنگ احساس میکردم

دستمو باآرامش طوری که دستاشو نوازش کرده باشه روی دستش گذاشتم باناز گفتم: عزیزم دستاتو بردار می خوام ردبشم

Roman4u.ir
آوای خیس

نفس کلافی کشید دستاشو برداشت خودشو عقب ترکشید

هرچند یک اینچم عقب نرفت

باکمی تعلل هیکلمو ازش جدا کردم ازتخت اینوراومدم

نفسشو آزاد کرد

نگاهش کردم چشمکی براش زدم ازاتاق رفتم بیرون...

کاری کنم که هرروز ارزو کنی کاش نگاهت کنم کجاشو دیدی امیرارسلان نجم"اق شوهرموقت"...

قسمت سی و پنجم...

بعد از اینکه خونه امیررضا وفریبارو چیدیم خسته کوفته رفتیم خونه

خاله یه شام تووپ برامون درست کرد

قرارشد چندروزقبل جشنشون جهیزه شو نشون بده به فامیل

چندروزبعد رفتیم پاساژ برای خرید

خدارو شکر امیررضا وفریبا همه کاراشونو کرده بودن بهترین تالار ورزرف کرده بودن

بعدازکلی گشتن صبایه پیراهن کوتاه دکلته خرید باکفش عروسگی

همینطور داشتیم برای خودمون میگشتیم من هنوز چیزی پیدا نکرده بودم

البته امیرارسلان خان مارو ساپورت میکرد

یه لحظه نگاهم به ویترن یه مغازه افتاد

دست صبارو کشیدم گفتم: صبا ببین این چطوره؟

صبا- وای چه خوشکله باید بپوشی

Roman4u.ir
آوای خیس

با صباو امیرارسلان وارد مغازه شدیم

لباس وبه مغازه دار که یه خانوم واقا بودن نشون دادم گفتم : اونو می خوام

خانومه لباس وبرام اورد رفتم اتاق پرو تا پُرو کنم ببینم چطوره

نگاهی به لباس تنم کردم بی نظیر بود

یه دکلته قرمزه جیغ که ازحریر بود قدش تا مچ پام بود اما وقتی راه میرفتم تمامأن چاک بود از هرطرف پاهام بیرون بود بالاتنه اش هم سنگ دوزی بود

صبا همه اش میگفت باز کن ببینم

منم همه اش میگفتم صبرکن

لباس و عوض کردم رفتم بیرون

امیرارسلان وصبا پشت دراتاق پرو بود

ابرویی بالا انداختم گفتم: چیه

صبا– اندازت نبود

من– چرا عالی

صبا– پس چرا نذاشتی ببینیم

من– نه دیگه باید صبرکنید شب عروسی سوپرایز شی

امیرارسلان – هع خیلی تحفه میشی فکرمیکنی

نگاهی بهش کردم گفتم: شک نکن که میشم

طوری که صبا نشنوه گفت : اما برای من جذابیتی نداری

من– اء شرط می بندی

امیرارسلان– شک نکن سرچی

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

من- ایول تایه هفته موهامو باید شبا بیای شونه کنی ببافی "خخخ"

امیرارسلان-اگه من بردم چی؟

من-میدونم نمی بری اما توام یه شرط بگو

صبا - بیاین دیگه

نشد امیرارسلان شرطشو بگه

موقع حساب لباس امیرارسلان با همون اخم همیشگیش نذاشت حساب کنم خودش حساب کرد....

روزی که جهیزه خواستیم نشون بدیم

تقریبا همه فامیل خونه فریبا جمع بودن بعدازکلی بزن برقص وتبریک رفتن

شب عروسی امیررضا قرارشد مابریم ارایشگاه وامیرارسلان بیاد دنبالمون

من و صبا وخاله سحر باهم رفتیم

به خانوم آرایشگر گفتم : یه ارایش انجام بده که مثل مترسگ نشم

اونم سنگ تمام گذاشت بعداز ارایشم یه نگین خوشکل بینی هم برام گذاشت ازدیدن خودم کلی ذوق کردم کفشای قرمزی که پاشنه های 10 سانتی داشت وبندی بود بندش تا زیرزانوهام بسته می شد پام کردم بدن سفیدم توی این لباس قرمز واقعا وسوسه کننده شده بود خاله پولی دور سرم چرخوند گفت دخترم چشم نشه

بعدازاینکه هممون اماده شدیم

رامین دنبال سحر اومد

امیرارسلان دنبال ما اومد یه مانتوی مشکی تقریبا بلند حریر از روی لباسم پوشیدم بااون کفشا باید اروم میرفتم

وقتی نزدیک ماشین امیرارسلان شدیم به ماشینش تکیه داده بود یه کت وشلوار سورمه ای با بلوز سفید وکروات سفید پوشیده بود موهاشم درست کرده بود واقعا زیباشده بود

با دیدن ما در کنار راننده رو باز کرد تا خاله سوارشه منم در عقب وباز کردم دقیقا پشت امیرارسلان نشستم

وقتی سوار شد از ائینه جلو نگاهی بهم انداخت بعد حرکت کرد

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

ماشین وجلوی یه تالار بزرگ ومجلل پارک کرد ماچون خانواده دوماد بودیم ازهمه زودتر رفته بودیم

وارد قسمت زنان شدیم مانتومو دراوردم لباسمو مرتب کردم تجدید ادکلن کردم

رفتم سالن به دی جی گفتم : یه اهنگ ملایم برای ورد مهمونا بذاره

خاله یه چیز داد دستم گفت: بهاره جان اینو بده دم دربه امیرارسلان بدو دخترم

ای بابا این خاله مام دم به دیقه مارو به این پسرش می بنده ایشش

رفتم دم در سرمو بیرون بردم دیدم کسی نیست کامل باهمون لباسا رفتم بیرون

به صدام ناز دادم گفتم : امیرارسلان نچ نیست امیررررممم" وای ذوق مرگ نشیدمیم اخرش چه حالی میده"

صداشو کنارگوشم شنیدم

این چه وضعیه اومدی بیرون نمیگی یکی ببینتت

باناز برگشتم طرفش ازعمد نزدیکش شدم گفتم–اووممم فعلا که فقط خودتی بعد چرخی زدم گفتم : چطورم

نگاهی به سرتا پام کرد گفت: گفتم مهم نیستی

بااینکه بهم برخورد اما لبخندی زدم گفتم: نظرت و واسه خودت نگهدار خیلیم ماه شدم

امیرارسلان– برو تو الان یکی می بینتت

من– نچ نمیرم

از بازوی لختم کشید

باتماس دستش به بازوم یه حس عجیبی پیدا کردم نگاهی به دستش بعد به صورتش انداختم

انگاراونم فهمید چیکار کرده فوری دستشو کشید گفت: یه بار حرف گوش کن انقدر رو اعصاب من نباش

با مظلومیت اون یکی دستمو که یه جعبه کوچیک بود به سمتش گرفتم گفتم: اینو خاله داد بدم بهت چرا میزنی

چشماش یه برقی داشت که چشماشو جذاب تر کرده بود

جعبه رو ازدستم گرفت گفت: حالا برو تو با این وضعیت دیگه نبینم بیای بیرون فهمیدی هولم داد تو ودر بست

Roman4u.ir

آوای خیس

بشکنی زدم گفتم ببین امشب برات برنامه ها دارم

مهمونا همه اومده بودن که عروس دوماد وارد شدن بین کف وصوت و جیغ ما تا حجله گاه رفتن

سحرو صبا کلی ترکوندن امیرارسلانم به زور وسط اوردن

نازی با یه شوقی طرف امیرارسل

ان نگاه میکرد هرکی نمی شناخت فکرمیکرد زنشه منم انقد دلم می خواست الان اون وسط می رقصیدم اما خاله اینا ازاین رسم و رسمات نداشتن....

قسمت سی و شیشم...

بعدازرفتن دوماد دوباره ماجووتا وسط اومدیم یه رقص عربی تووپ کردم همه تو کفم مونده بودن...

صباخندید گفت: بهاره خواستگار پیدا کردیا

باذوق گفتم: وای جوون من یعنی به لب گیری نزدیک میشم

صباازخنده غش کرده بود گفت: برم به داداشم بگم امشب یه لب ازت بگیره ناامید از ازدنیا نری

یکی کوبندم به بازوشو گفتم :ایشش توام با اون داداش تحفه ات

صبا- دلتم بخواد عزیزممم

من- فعلا که نخواسته

صبا- خدا ازته دلت بشنوه

سحر - کم تر این وسط برقصین بیاین که وقت رفتنه

من- عروس کشونو عشقه

Roman4u.ir
آوای خیس

بعد از اینکه امیررضا وفریبا سوارماشینشون شدن اقاجون با خاله دوتایی رفتن تا زودتر برن خونه امیررضا

سحر بارامین رفت دوتایی مثل کفتارعشق"هاهاها سحربدونه"

نازی و شاهرخ شادمهرم باماشین خودشون رفتن

مام سوار ماشین امیرارسلان شدیم صبا جلو نشست منو فرزانه عقب نشستیم

مثل قبل رفتم پشت صندلی امیرارسلان نشستم

حواسم بود که نامحسوس آئینه رو روی من تنظیم کرد

شیشه رو دادم پاین ازوسط دوتا صندلی خودمو کشیدم جلو ازعمد ارنجمو روی پای امیرارسلان تکیه دادم علأنن روی امیرارسلان ولو بودم

گوشیمو به سیستم ماشین وصل کردم

یه اهنگ شاد وپلی کردم

ارنجمو محکم رو پای ارسلان فشار دادم دستشو زیر بازوم برد باپنجه دستش فشاری به بازوم اورد دستمو از روی پاش بلند کرد

سرجام صاف نشستم ازآئینه نگاهی بهم انداخت چشمکی زدم سرشو از روی تأسف تکون داد

همین که ماشین عروس حرکت کرد شادمهر از تو ماشینشون نیم متر بیرون اومدگفت: ببینم کی هماهنگ با ماشین عروس حرکت میکنه تا اخر هرکی برد بقیه دسته جمعی میبرشون بیرون هرچی سفارش دادن

دستامو بهم کوبندم گفتم : هستم بزن بریم امیرکه مابرنده ایم

همزمان کنارهم منتظر حرکت ماشین عروس بودیم

همین که حرکت کرد سرمو بردم جلو گفتم: گاز بده امیرارسلان بدووو

همینطور کورس گذاشته بودیم صباو فرزانه هم هیجانی شده بودن

صوت وجیغ واهنگ بود خیابوناهم خلوت ,نم نم بارونم گرفته بود ,

Roman4u.ir

آوای خیس

واقعا فضای رمانتیکی به وجود اومده بود نیم تنه ام ازماشین بیرون بود رو هوا دست میزدم امیررضا بوقی برام زد منم براشون بوس فرستادم

ماشین شاهرخ که نزدیک ماشین ماشد ارسلان باتحکم گفت: سرتو بکن داخل

من– اء امیرررررر

امیرارسلان با تحکم بیشتری گفت: یه بار حرف میرنم بهاربیا تو ماشین

سرجام نشستم گفتم : حدعقل نذار ببرن من پیش این پسره ضایع میشم جوون هرکی دوس داری تو که دست فرمونت خوبه

آه امیرررررر ببین زدن جلووووو

اینطور فایده نداشت نیم خیز شدم از پشت دستامو پشت صندلی امیرارسلان حلقه کردم با هیجان گفتم : زود باش بردن زود هرجایی هم که عقب می مونديم یکی میزدم رو شونه ارسلان یکی دوبار با اخم نگام کرد که باموزیگری خودمو مظلوم کردم گفتم: عروسی داداشمه خووو

اونم دیگه چیزی نگفت

دقیقاً ماشین ما وماشین شاهرخ هم زمان دو طرف ماشین عروس متوقف شد

ازماشینا پیاده شدیم

گوسفندی جلوی پای عروس دومادقربانی شد بعداز دعا و بدرقه عروس دوماد همه رفتن خونه هاشون

ماهم رفتیم خونه خاله همه خسته بودیم خاله واقاجون رفتن اتاق خودشون صبا باچشم بسته رفت سمت اتاقش

منم وارد اتاق خودم شدم کفشامو ازپام کندم با لباسم روی تختم نشستم پامو اوردم بالا تا ناکجا ابادم پیدا بود

همون لحظه در باز شد

سرمو بلند کردم امیرارسلان به چهارچوب درتکیه داده بود

فوری پام وگذاشتم زمین اومدم پیراهنم وبکشم رو پام که اونورش زد بیرون "خاک با این لباس خریدنم "

درو بست اومد داخل اتاق گام به گام بهم نزدیگ شد

Roman4u.ir

آوای خیس

ناخداگاه بلندشدم وایستادم...

حالا هردوتامون رو در روی هم بودیم سرمو بلند کردم با صدای مرتعشی گفتم: کاری داری؟

امیرارسلان نگاه خاصی بهم انداخت بعدباصدای بمی گفت: میدونی از اول شب چقدر دلبری کردی برام

-کی؟من ؟هع خواب دیدی

امیرارسلان-پوزخندی زدوگفت : اومدم بگم متأسفم من اصلا دلم برای دلبریات نرفت زن صیغه ای عزیز

حرصی شدم گفتم: من زن صیغه ای تو نیستم بعدش دلبری ندیدی اقا تا دلت بره

امیرارسلان – ببینمم وا نمیدم

یه قدم بهش نزدیگ شدم بایه دستم پیرهنم و گرفتم اون یکی دستمو روی سینه اش گذاشتم با صدای که طنازی توش موج میزد گفتم- مطمئنی که وا نمیدی همسرموقت من ؟ چشمامو توی چشماش زوم کردم بعد اروم دستمو روی سینه اش کشیدم سرمو بردم جلو کنارگوشش باهرم نفسهام زمزمه کردم ازهمین حالا شرطو باختی آقا امیررر

امیرو باناز کشیدم " بخاطر رو کم کنی بوسه نرمی به گردنش زدم "

مسخ شده داشت حرکاتمو نگاه میکرد دست بردم دکمه های پیراهنش بازکنم هنوز دوتا بازنکرده بودم که دستاشو روی مچ دستام گذاشت.

از باز کردن دکمه هاش دست برداشتم یه

دستشو محکم دورکمرم حلقه کرد منو کشید بالا حالا فاصله مون به اندازه یک بوسه بود

با صدای مرتعشی کنارلاله گوشم گفت: بایه شیر گرسنه بازی نکن دخترخانووم بخصوص که ازهر محرمی براش محرم تری فهمیدی

دستم روی سینه اش مشت شد

با صدای که ازهیجان نزدی

کی با امیرارسلان مرتعش شده بود گفتم: فقط خواستم بدونی شرط و باختی

Roman4U.ir

سرم بین گردنش بود

دستشو لای موهام برد سرمو کشید عقب گفت: نه نشد دیگه دختر خاله آش نخورده و دهن سوخته که نمی شه منو تشنه بردی و تشنه برگردونی

دست گرمشو آروم کشید پشت کمرم نگاهش بین چشمام و لبم در رفت آمد بود خم شد لبای گرمشو روی لبم گذاشت فقط یه بوسه آروم زد روی لبام برای چند لحظه توی همون حالت وایستاد فشار دستش روی کمرم بیشتر شد لباشو برداشت گفت: دیگه برای یه شیر گرسنه که ازقضا محرمشی دلبری نکن

ولم کرد از اتاق زد بیرون

دستی به لبم کشیدم به لبایی که هنوز گرمای لبای امیرارسلان رو ش بود

چشمامو بستم عطرش هنوز توی اتاقم بود انگار که حضور داشته باشه دستمو مشت کردم روی قلبم گذاشتم بازانو روی سرامیکای سرد نشستم....

قسمت سی و هفتم....

درتراس اتاقم و باز کردم رفتم روی تراس بارون نم نم می بارید

نگاهی به باغ انداختم سکوت محض همه جارو پوشنده بود فقط صدای قطرات بارون دل تنهایی شب را می شکست

چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم

بازم لحظه ای که امیرارسلان لبامو بوسید نقش بست جلوچشمام

سرمو تکون دادم تا این حس های الکی از سرم بره

لباسامو دراوردم فقط با لباس زیرام رفتم زیر پتو خرسیمو بغل کردم خوابیدم

صبح یه دوش گرفتم یه ارایش لایتم انجام دادم جمعه بودوتعطیلی

Roman4u.ir
آوای خیس

یه بلوز که یقه اش یه وری بود ویکی از شونه هام بیرون پوشیدم

یه شلوار بین برمودا وشلوراک پوشیدم رنگ سورمه ای لباس به پوست تنم خیلی میومد البته یه بدی داشت لباسم که خم می شدم بالاتنه ام دیده می شد

خم نمی شدم مگه مجبورم ,,,والا

رفتم اتاق صبا مثل خرس قطبی خوابیده بود یه پاشم ازتخت بیرون افتاده بود

خودمو پرت کردم روش

یه جیغ ماواری بنفش کشید

صبا- پاش بهاره ذلیل شده لحه شدم اون زیر

من- نچ نمیشه عزیزم جام خوبه

صبا- درد بگیری احمق باسنم ازبین رفت

من- پس جوش این خوشکله رو می خوری عمراً بلندشم

صبا- بهاره جووونی

من- حنات رنگی نداره پیشم عزیزم

دوتا دستشو دوطرف پهلوهام گذاشت شروع کرد به قلقلک دادن

منم حساس ازخنده غش کردم ولو شدم کنارش رو تخت

صبا ول کن نبود

من- صبا تورو خوا نکن

صبا- اِه گفتم برو اونور چرا گوش نکردی حالا بکش دوباره قلقلکم داد

منم با بالشت تختش شروع کردم به زدن

بعداینکه هردوتامون خسته شدیم

Roman4u.ir

آوای خیس

دست از کتک کار برداشتیم

ازجام بلند شدم خودمو مرتب کردم گفتم : ببین خراب کردی لباسامو

صبا- ای جوون خوب خوشکل میکنی خودتو برا داداش ما

من- خودکشی نکنی با این داداشت

صبا- نچ نمیکنم میگم بهاره خوب شد شما بهم محرم شدینا اینطوری هم برای تو راحته هم برای داداش جان ما که یه همچین هلویی نصیبش شده من اگه جاش بودم یه فیضی ازت می بردم

من- خاک تو گورت صبا خوب شد تو شوهرم نبودی همون اول کاری ناکارم میکردی

صبا- پ چی مثل ماست نگات میکردم نه جووونم اول ترتیب اون لبای خوشکلتو میدادم

من- خطری هستیا من برم تا کاری نکردی

صبا- گمشو باووو باورنکن من یه چی گفتم دیگه

من- دلتم بخواد زشتووووو

بعد زودی از اتاقش زدم بیرون رفتم پاین پیش خاله و اقاجون امیرارسلان انگار خونه نبود

باصبا یه ته بندی کردیم تا ناهار

ظهربود که امیرارسلانم پیداش شد

نیم نگاهی هم بهم نانداختیم

بعداز ظهر رفتم تو حیاط بارون دیشب حیاط و طراوت تازگی داده بود

سرمو بلند کردم امیرارسلان توی تراس اتاقش بود دست به سینه به نرده های تراس تکیه داده بود

لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد

سرمو برگردونم خودمو با گل همیشه بهاریی که حالا بخاطر بادو بارون دیشب ریخته بود پای درخت مشغول کردم

امیرارسلان- پاشو بیا داخل قراره بعداز ظهر بابچه هابریم دروازه قرآن برای شامم رستوران بخاطر سوره بردنمون

Roman4u.ir
آوای خیس

منم بی جنبه ازجام پریدم گفتم – ایول به این میگه یه جمعه تووپ باحالت دو رفتم سمت اتاق صبا وگفتم– صب صب قراره بریم بیرون بدو اماده شو

صبا– درد صب صب بعدش ضایع خودم میدونستم

من– ایششش انگار خبرهسته اتومه که میگی میدونی زبوننمم تاته دراوردم براش رفتم اتاق خودم

یه کت پاییزی مشکی با شلوارلی مشکی پوشیدم نیم بوتای قهوه ایمو با شال وکیفم ست کردم یه ارایش ملایم هم روصورتم کردم

حاضرو اماده رفتم پاین رومبل منتظر امیرارسلان و صبا نشستم

بعدازچندمین حاضراماده اومدن

امیرارسلان یه بافت یقه هفته مردونه طوسی باشلوارمشکی پوشیده بود زنجیر گردنش ازاین فاصله هم پیدا بود

سوارماشین امیرارسلان شدیم

وقتی دروازه قران رسیدیم رامین وسحر وستاره رامبدهم اومده بودن

روبه سحرگفتم: عزیزم خوش میگذره نامزد بازی نمیای خونه

ستاره بی شعورنه گذاشت نه برداشت گفت: چیه بهاره جون حسودیت میشه

" هع دلم می خواست بگم نه جوونم من الان وردله عشقتم تابسوزی "

اما لبخندی زدم گفتم: ستاره جون انگارشما بیشترحوسودیت میشه به من

من اگه بخوام ازدواج کنم کلی خواستکار ریخته دورو برم

دیگه چیزی نگفت

رامبد لبخندی زد– بهاره جوون ناراحت نشو ستاره ما خودش ترشیده فکرمیکنه توام ترشیده ای

ستاره جیغ کشید گفت– رامبد بی شعور من ترشیده ام بامشت کوبندبه بازوی رامبد

صدای شادمهر اومد که گفت: ببین همین کارا رو میکنی هنوز رو دست اینا موندی

Roman4u.ir

آوای خیس

مام داشتیم می خندیدیم که بی شعور دوباره گفت: البته منظورم به هرچهار نفرتونه نازی خودمونو که باید فُصیلش کنیم

نازی– شادمهررررر

شادمهر– جووونم خواهری ترشی بندازیمت یا همینجا یه شوهر برات پیدا کنم

یکی کوبندم به پای شادمهرو گفتم : نه که شما پسرا قنداقین الان ما چهار تا پیر پسر داریم "با اینکه باشادمهر لج میکردم اما احساس راحتی بیشتری باهاش داشتم"

شادمهر– دقت کردی ما چه مساوی پیر پسرو پیر دختریم می تونیم نفریکی برای ازدواج انتخاب کنیم بعد چشمک نا محسوسی زد گفت: من که انتخاب کردم

امیرارسلان باجدیت گفت: ن

می خواین تابالابرین اگه میرین راه بیوفتین

داشتیم میرفتیم شاهرخ هم قدم بامن شد گفت: از شادمهر شنیده ام.چه بلاهایی سرش اوردی

من– همه اش تقصیر خودشه بس که منو اذیت میکنه

خنده ای کرد گفت: من داداش خودمو می شناسم

یهو شادمهر خودشو انداخت وسط ما گفت: غیبت من ومی کنید پسر به این خوبی جز خوبی چی داره بگین

من– یکی تو خوبی یکی اون دوستای خوب تر از خودت

شادمهر– حسودیت میشه به منو دوستام چیه اون دوتا سیب زمینی که تو داری

من– هوی درمورد دوستای من درست صحبت کن دانشگاه میری اونجا حرف میزنیم

شادمهر– من عاشق حرف زدن با توام

من– افتخار نمیدم بعدازشون جداشدم رفتم سمت صباو ستاره داشتن باهم میرفتن نگاهی به امیرارسلان ونازی کردم داشتن حرف میردن ولبخندی روی لب نازی بود

Roman4u.ir
آوای خیس

ببین برا این دختری بی شعورچی تعریف میکنه که اینجوری نیشش بازه

باحرف صبا ازنازی وامیرارسلان چشم برداشتم

صبا- به نظرتون فریبا وامیررضا الان چیکارمیکنن

من- خوب مردم ماه عسل میرن چیکارمیکنن همون کارو میکنن دیگه ,بعد خنده ای کردم گفتم: حموم حموم حموم

صبا افتاد دنبالم و گفت : ای بهاره منحرف

رفتم سمت امیرارسلان نازی ازقصد تنه ای به امیرارسلان زدم بعد الکی دستمو دوربازوش حلقه کردم گفتم: وای امیر بگیرمنو دارم می افتم

باور کرد می خوام بیوفتم بازومو کشید

رفتم تو بغلش

چشمکی زدم گفتم : گول خوردی الکی گفتم

اول نگاهم کرد بعد که فهمید همه اش نمایش بوده اخمی کرد بازو شو از دستم کشید بیرون منم خنده کنان رفتم پیش بقیه

تا آخرشب بیرون بودیم کلی خوش گذشت ساعت نزدیک 12بود که خونه رسیدیم

خاله و اقاجون انگارخواب بودن صبا زودتر پرید بیرون

منم پیاده شدم سرمو ازشیشه ماشین داخل بردم گفتم: یادت نرفته که باید یه هفته موهامو شونه کنی ببافی من اتاقم منتظرتم

بدون اینکه بذارم حرفی بزنه رفتم بالا

وارد اتاقم شدم لباسامو بایه لباس خواب سفید مشکی کوتاه ساتن عوض کردم

برام مهم نبود امیرارسلان منو اینطوری ببینه بخصوص که مثلا محرمم بود

عطر شبمو زدم خرسی بزرگ قرمزمو بغل گرفتم رو تخت منتظر امیرارسلان نشستم

بعداز چندمین دراتاق باز شد امیرارسلان بایه شلوارک یه رکابی جذب اومد تو اتاق

Roman4u.ir

همه لامپها رو خاموش کرده بودم فقط شبخواب روشن بود بوی عطرم انگاربابوی عطر امیرارسلان قاطی شده بود

اومد جلو کنارتختم وایستاد

گفتم: شونه رو میزه

رفت سمت میز "شیطنتم گل کرد "

من- میشه اون لوسیون بدن منم بدی یادم رفت بزنم

هردو رو اورد وسط تخت نشستم

امیرارسلان پشت سرم نشست

کنارگوشم گفت: فقط بخاطر اینکه زیرقولم نزده باشم اومدم فهمیدی

من-آره بابا فهمیدم شما میلی به بنده نداری اصلا من مالی نیستم حالاموهامو آروم شونه کن

کلیپسمو بازکرد موهای بلندم ریخت رو شونه هام بوی شامپو وعطرم قشنگ ازش به مشام میرسید

درلوسیونمو باز کردم خیلی بوی خوبی میداد یکم برداشتم به کردن وبازو هام مالیدم

امیرارسلان دستشو نرم لای موهام کشید احساس کردم یه نفس عمیق لای موهام کشید دستش نوازشگونه لای موهام درحرکت بود

مسخ شده بودم گرمای تنشو ازهمین فاصله هم احساس میکردم

دستشو برداشت

برسو آروم روی موهام کشید وقتی خوب شونه کرد موهامویه طرف سرم ریخت

سرشو چسبوند به سرم پوست صورتمون بهم چسبیده بود کنار گوشم باصدای بمی گفت: من که بلدنیستم موهاتو ببافم خانووم

صداش چقدر نرم وآروم بود

باصدای مرتعشی گفتم: هرمدلی بلدی بباف سرشو از روی شونه ام برداشت نمیدونم چه مدلی موهامو بافت

وقتی کارش تموم شد گرمی انگشتای دستشو پشت گردنم احساس کردم

Roman4u.ir
آوای خیس

دستشو آروم از کنارلاله گوشم نوازشگونه کشید تا وسط کتف لختم

مسخ شده همونطورمونده بودم که بوسه ای نرمش وسط کتفم شوکه ام کرد باصدای گرمی کنارگوشم گفت: چه بویی میدی بعد عمیق بو کشید

صداش کردم امیرارسلان

انگار ازخواب پریده باشه

تندی ازجاش بلند شد رفت

دستی به بافت کچ وکوله اش کشیدم ...

بعدخودمو پرت کردم رو تخت هنوز جای که نشسته بود گرم بود....

انگاریه حسی داشتم حسی که تاحالاتجربه نکرده بودم...

قسمت سی و هشتم...

صبح باید میرفتم دانشگاه اما خوابم نمی برد وسوسه مروره لحظه های که گذشت نمیذاشت بخوابم .

نمیدونم چقدر به این چند روز فکر کردم که خوابم برد.

صبح پاشدم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم

خاله مثل همیشه سحرخیز بود

تو آشپزخونه درحال اماده کردن صبحونه رفتم ازپشت بغلش کردم یه ماچ گنده از لپش گرفتم گفتم: سلام صبح بخیر خاله خوشکل خودممم

خاله – صبح توام بخیر عزیزه خاله میری دانشگاه؟

من – اره خاله جون باید برم دیرم شده

تا خواستم برم خاله یه لقمه درست کرد داد دستم گفت : گرسنه نری عزیزم

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

لقمه رو گرفتم گفتم : چشمم

کفشامو پوشیدم نگاهی به اسمونی ابری انداختم

پیاده تا ایستگاه رفتم بعداز عوض کردن دو کورس به دانشگاه رسیدم

امروز خدارو شکر کلاس عمومی نداشتیم

بعداز چند کلاس کسل کننده و امتحانی که قرار شد اخر هفته داشته باشیم از سالن دانشگاه بیرون اومدیم

نگاهی به بارونی که نم نم می بارید انداختم از ساناز و نگین خداحافظی کردم

تا به ایستگاه اتوبوس برسم بارون بیشتر شد تقریبا خیس شده بودم

چند مین معطل اتوبوس شدم تا خونه رسیدم موش آبکشیده شده بودم خداکنه سرمانخورم

وارد سالن شدم با صدای بلند سلام کردم خاله وصبا و سحرتو سالن نشسته بودن

خاله– سلام عزیزم بدو برو لباساتو عوض کن مریض میشی

رفتم بالا اتاقم هم خسته بودم هم حوصله حموم نداشتم موهام هنوز از صبح که دوش گرفته بودم نم داشت یه بافت صورتی کوتاه بایه شلوار مخمله مشکی که توش خز داشت پوشیدم

موهامو باز گذاشتم حالت قشنگی گرفته بود فرش بیشتر شده بود .

رفتم پاین.

خاله یه لیوان شیر نسکافه داغ داد دستم

دستمو دور لیوان حلقه کردم چشمامو بستم وبوی خوب نسکافه رو نفس کشیدم

صبا– امروز چه بارونی باریدا

من – اره خیس شدم چترم نبرده بودم

خدا کنه مریض نشم آخر هفته امتحان دارم.

سحر – ان شاالله مریض نمی شی

Roman4u.ir

آوای خیس

یک ساعت بعد امیرارسلان هم اومد نگاهی بهم انداخت زیرلب سلامی گفت رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه

خاله برای امیرارسلانم شیرنسکافه داغ آورد

بعداز شام با صبا و سحر و امیرارسلان نشسته بودیم داشتیم فیلم میدیدم

احساس میکردم بدنم داغ شده

سحر نگاهی بهم انداخت گفت: بهاره حالت خوبه انگار تب داری

من – نمیدونم احساس گرمی میکنم

دستشو روی پیشونیم گذاشت گفت : وای اره داغی بذار برم مامانو صدا کنم

من – نه سحر خاله خسته اس قرص بخورم خوب میشم

امیرارسلان تلویزیون و خاموش کرد گفت : بهتره بریم بخوابیم اینطوری توام بیشتر استراحت میکنی

صبا برام قرص سرماخوردگی اورد

خواستن پیشم بخوابن که گفتم. : حالم بد شد صداشون میکنم شب بخیر گفت رفت

تخت و مرتب کردم

اینطوری خوابم نمی برد یه لباس خواب کوتاه به رنگ قرمز جیغ پوشیدم

موهامو انداختم روی بالشتم سرمو زیر پتو بردم بوی عطرم مشامم و پر کرد

هرلحظه حالم بدتر می شد گور گرفته بودم نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شدوقامت بلند ارسلان توی چهارچوب درنمایان آروم اومد بالای سرم دستشو روی پیشونیم گذاشت آروم گفت : بهار بیداری

با صدای ضعیفی گفتم : دارم تو تب میسوزم امیر

دیگه صدای امیرارسلانو نشنیدم چند دقیقه بعد یه دستمال خنک روی پیشونیم قرار گرفت

بعد از چند دقیقه احساس سرمای شدید کردم گفتم : امیر سردمه سرده

دستشو روی پیشونیم گذاشت گفت : الان که تبت پاین اومده

Roman4u.ir
آوای خیس

دستشو گرفتم گفتم. : سرده خیلی سرده یه پتوی دیگه هم روم انداخت

اما فایده نداشت همینطور میلرزیدم

پتوی روم کنار رفت بعد توی آغوش گرمی فرو رفتم سرم روی سینه لخت امیرارسلان قرار گرفت دستشو دورم حلقه کرد منو کشید تو بغلش گفت : مجبورم اینطوری گرمت کنم

سرما رو فراموش کرده بودم مسخ آغوش گرم امیرارسلان شدم

توجام ول می خوردم پاهامو بین پاهاش اسیر کرد گفت : انقدر ول نخور

حالا احساس گرما می کردم

دستشو بین موهام فور کرد اروم اروم موهامو نوازش میکرد

دستش به لاله گوشم کشید بعد گردنمو نوازش کرد اروم اروم بازومو لمس کرد

سرمو بلند کردم سرشو آورد پاین نگاهی بین چشمام ولبهام رد وبدل کرد سرشو اروم اورد پاین کنارگوشم با صدای بمی گفت : ببخش

متعجب بودم چیو ببخشم که

گرمی لبهاش رو روی لبهام حس کردم گرم وپر حرارت شروع به بوسیدنم کرد قلبم بی وقفه و محکم میزد دستشو به بدنم کشید لباس خواب نیم متریم رفته بود بالا دمای بدن هر دوتامون انگار بالا رفته بود لباشو برداشت محکم بغلم کرد گفت : تقصیر خودت بود حالا بخواب من کنارتم , بعد دستشو لای موهام فرو کرد

انگار تو حالت مستی بودم فکر کردم هزیون دیدم حالم خوب نیست سرمو روی سینه اش گذاشتم تا از گرمی وطپش قلبش باورکنم که هزیون نبوده واین خود امیرارسلانه که منو بوسیده..

انقدر دست لای موهام کشید که نفهمیدم کی خوابم برد...

قسمت سی و نهم...

Roman4u.ir

آوای خیس

صبح با احساس سنگینی چیزی روی شکمم بیدار شدم

نگاهی به دست حلقه شدی مردونی که دور کمرم بود ومن از پشت تو بغلش بودم ,انداختم

فوری چرخ خوردم ورو مو سمت امیرارسلانی که آروم خوابیده بود کردم

این شب اینجا کنار من چیکارمیکرده

تکونش دادم گفتم : هوی پسر پاشو ببینم چرا تو اتاق من خوابیدی ؟

امیرارسلان حلقه دستشو محکم تر کرد و گفت : بخواب دیگه دیشب که نذاشتی بخوابیم

من – یعنی چی ؟ چی میگی؟

ازجاش پاشد نشست. دستی به موهاش کشید گفت : یادت نیست تب کردی حالت بد بود

کمی فکر کردم تا همه جریانات دیشب یادم اومد اما نمی خواستم بفهمه هوشیار بودم پس با گیجی گفتم : دیشب ؟ چی شده بود من تب کرده بودم صبا قرص داد بعدش خوابیدم تا الان

امیرارسلان با سوءزن نگام کرد گفت : یعنی تو هیچی یادت نیست

من – نه فقط میدونم نباید تو اتاق من می خوابیدی

نگاهش زوم بود روم نکاهش دنبال کردم ورسیدم به پاهام هعنه ,بلندی کشیدم بعد ملافه رو تا کمرم بالا بردم اون لباس خواب لعنتی کنار رفته بود حتی شورتمم پیدا بود چشمامو بستم گفتم : پاشو برو بیرون خیلی هیزی

ارسلان قهقه ای زد

با تعجب چشمای باباقوریمو باز کردم گفتم : وای تو خندیدنم بلدی ؟؟

امیرارسلان با تعجب گفت : نه فقط تو بلدی

ابروی بالا انداختم گفتم : والا ما که جز اخم چیزی از شما ندیدیم

سرشو آورد جلو سرمو بردم عقب با موزیگری گفت : باورکنم هیچی ازمن به تو نرسیده

من – واه معلومه , چی مثلا رسیده ؟من خبر ندارم ,

نگاهی به لبام کرد گفت : فکر کن

Roman4u.ir
آوای خیس

دستمو رو لبم گذاشتم "فهمیدم منظورش به دیشب بوده " گفتم : برو بیرون می خوام حاضر بشم برم دانشگاه

امیرارسلان – کجا به سلامتی لازم نکرده من حوصله مریض داری ندارم وقتی خوب شدی بعد برو

من – خوب مجبوری مریض داری نکن ,

امیرارسلان – اِ ,یعنی هرچقدر گرمت شد سردت شد به من ربطی نداره نیام

من – یعنی چی برو بابا

جدی وبا تحکم گفت : همینی که شنیدی نمیری فهمیدی

از تخت پاین رفت تیشرتی که روی زمین کنار تخت افتاده بود و پوشید رفت تا کنار در اتاق مکثی کرد چرخید گفت : دیگه نبینم ازاین مدل لباس خوابا بپوشی فهمیدی

بدون اینکه متوجه وضعیتم باشم پاشدم حرصی رفتم رو به روش وایستادم گفتم. : من این مدل لباس خواب دوست دارم حرفیه

امیرارسلان نگاهی به قدو قوارم کرد کفت : منم که الان دارم می بینم حرفمو پس میگیرم منم این مدل لباس خواب دوستدارم بپوش مشتی به بازوش زدم گفتم. : برو بیرون

منو کشید تو بغلش و گفت : حرص نخور زن صیغه ایم پیرمیشیا

تو بغلش ول خوردم گفتم : این صد دفع من زن موقت تو نیستم بفهم

امیرارسلان – توام تو گوشت فرو کن هستی هستی.

بعد ولم کرد رفت سمت در اتاق بازش کرد رفت بیرون

پامو محکم به زمین کوبیدم تا حالا این روی امیرارسلان و ندیده بودم همیشه خشک و جدی بود حالا شیطون شده بود

رفتم کنار ائینه نگاهی به خودم کردم موهام ژولیده دورم ریخته بود بند لباس خوابم از رو شونه ام افتاده بود یه وضعی بود برای خودش

اخه دختر خوب این نیم متر پارچه رو نپوشی سنگین تری

Roman4u.ir

آوای خیس

با اینکه دوست داشتم حموم برم اما از ترس مریضی از خیرش گذشتم لباسامو بایه دست لباس ساده عوض کردم ابی به دست صورتم زدم یه ته ارایش کردم رفتم پاین

خاله وصبا و سحر حالمو پرسیدن

امیرارسلان شرکت رفته بود امیررضا هنوز از ماه عسل برنگشته بودن

ظهر اقاجون اومد گفت که برادرش که تهرانه زنگ زده واینا رو برای بله برون دخترش دعوت کرده چون اقاجون برادر بزرگ تر بود باید میرفتن صبا هم گفت : منم باید ببرین

خاله گفت : منم باهاشون برم اما گفتم : که اخر هفته امتحان دارم سحرم قرار بود فرداشب با رامین برای چند روز برن خونه یکی از دوستای رامین که اطراف شیراز زندگی میکرد

شب وقتی امیرارسلان اومد خاله گفت : که برای آخرشب بلیط دو روزه برای تهران دارن

شبا زود بیاد که ما تنها نباشیم

صبا خوشحال رفت وسایلشو جمع کنه

آخر شب خاله و آقاجون و صبا رو بدرقه کردیم

اومدیم خونه موقع که خواستم برم اتاقم امیرارسلان مچ دستمو گرفت : گفت : من خسته ام اگه موهاتو می خوای ببافی بیا اتاقم

من – یعنی چی شرط این نبود

امیرارسلان – اگه دلت خواست بیا اتاقم نخواستم مهم نیست

بعد رفت تو اتاقش در اتاقش و بست

با اینکه مو بافتن بهانه بود تا این پسره خاله ازخود متشکر و یکم اذیت کنم

یع تاب شلوارک زرد پوشیدم برسمو برداشتم بدون در زدن وارد اتاقش شدم داشت بلوزشو درمیاورد

با دیدنم گفت : تویله نیست که سرتو میندازی پاین میای دفع آخرت باشه

من – خوب حالا ...

Roman4u.ir

قسمت چهلم ...

بی تربیت همینطور که بالا تنه اش لخت بود روی تخت نشست دستی روی تخت زد گفت : بیا اینجا بشین

رفتم کنارش پشت بهش رو تخت نشستم شونه رو دادم دستش

نزدیک به من نشسته بود من از پشت انگار تو بغلش لم داده باشم

دستی به موهام کشید گفت : همه ای زنا موهاشون انقدر بلند و قشنگه

خنده ای اومد رو لبم امیرارسلانی که جز دوتا خواهر و مادرش باهیچ زن دیگه ای در ارتباط نبود من اولین زنی بودم که توی حریم خصوصیش وارده شده بودم

من – بقیه خانومارو نمیدونم ولی من موی بلند دوست دارم

زمزمشو شنیدم

–منم موی بلند دوست دارم

من – اِه پس دعا میکنم زنت کچل باشه تو حسرتش بمونی

باشونه آروم زد به کتفم گفت : فعلا که زن صیغه ایم موهاش بلنده

دستمو کوبندم تو پهلوشو گفتم : میدونی از این کلمه بدم میاد هی تکرار کن

دستشو از دو طرفم رد کرد منو کشید , تو بغلش سرشو گذاشت بین گردن و سرم گفت : حقیقته مگه غیر از اینه صورتمو برگردوندم سمت صورتش نفسهامون قشنگ تو صورت هم می خورد

با طعنه گفتم : تو عمرت زنی شبیهه من پیدا نمیکنی اقای نجم

بینشو به بینیم کشید گفت : پس بهتره از فرصت داشتنت استفاده کنم هووم چطوره ؟

با سرم کوبندم به پیشونیشو گفتم : شما که من برات جذابیت نداشتم تمایلی به من نداری چطور انقد یهویی برات جذاب شدم

Roman4U.ir

زندگیم باش

امیرارسلان بعداز مکثی گفت : الانم حرفم همونه مالی نیستی

دستشو از دورم باز کردم

من – مهم نیست , که برات مهم نباشم بازم میگم اینطوری برای منم بهتره خدا رو چی دیدی چند وقت دیگه عاشق شدم این ازدواج موقتم فسخ کردیم

از تختش پاین اومدم نگاهی به بافت موهام کردم بهتر شده بود

من– یکم سلیقه به خرج بده بهتر ببافی رفتم سمت در که

گفت : کی میاد عاشق تو بشه اخرش بیخ ریش خودمی

من – خواب دیدی خیر باشه

همین که از اتاق امیرارسلان بیرون اومدم با نگاه متعجب سحر رو به رو شدم

سحر – تو , تو اتاق امیرارسلان بودی؟

هول شدم گفتم : من !

سحر خنده کرد گفت : چیه اشکال نداره ما از خدامونه شما باهم به تفاهم برسین کی بهتر از تو برای داداش عنق من

من – اما باورکن کاری نمیکردیم

خنده ای سر دادگفت : بهاره من مثل تو منحرف نیستم

من– درد کی گفته من منحرفم من فقط لب دوست دارم

سحر دستشو گذاشت رو بینیشو گفت : هیسس الان می شنوه

دستمو روی دهنم گذاشتم اروم گفتم : شنید؟؟

سحر – نمیدونم حالا چیکار داشتی با این تیپ رفتی پیش داداش چشم و گوش بسته ای من

" اره خیلی, چشم و گوش بسته اس, پررو تر از این داداشش خود داداششه"

من – یه شرطی زده بودیم من بردم منم بخاطره اینکه حرصش بدم گفتم یه هفته موهامو ببافه

Roman4u.ir

آوای خیس

سر با هیجان گفت : وای چه باحال چه جالب

بعد دستی به موهای بافته ام کشید

سحر – چقدم جالب بافته فداش بشم

من – ایششش بسه بسه همین کارو کردین که لوس شده من برم لالا توام برو که فردا صبح زود میری

سحر – راس گفتیا شب بخیر

رفتم تو اتاقم دستی به بافت موهام کشیدم قلبم با هیجان میزد دستمو روی سینه ام فشار دادم گفتم : چه خبرته الکی برای خودت خیال بافی نکن...

صبح سحر و رامین برای دو روز رفتن خونه دوست رامین

سحر موقعه رفتن گفت : از داداش من که بخاری بلند نمیشه اما شیطونی نکن

من – سحر لحت میکنما " ارانگوتانشونو نمی شناخت که دست شیطونم ازپشت بسته بود"

من – برو برو تو مواظب باش از اونجا با نی نی بر نگردی

بعد از رفتن سحر و رامین آماده شدم برم دانشگاه که امیرارسلان گفت : صبرکن میرسونمت ...

قسمت چهل و یکم ...

وقتی سوار ماشین شدم

امیرارسلان گفت : کمربندتو ببند

– یه ربع راهه دیگه لازم نیست

امیرارسلان – ببند

– نمی بندم

Roman4U.ir

آوای خیس

زندگیم باش

امیرارسلان – نمی بندی؟

ابرویی بالا انداختم به معنای نه

خم شد روم کمربندو کشید تا ببنده

– نکن نمی خوام ببندم

امیرارسلان – حرف نباشه

کمربند و بست تو پنج سانتی صورتم بود صورتش

امیرارسلان – باید زور سرت باشه تا کاری رو بکنی

– رومو اونور کردم

کنار دانشگاه نگهداشت گفت : کی تعطیل میشی

– واه مگه مهده کودکه , تا چهار کلاس دارم

امیرارسلان – منتظر بمون میام دنبالت

–باشه

وقتی از ماشین پیاده شدم شادمهرم از ماشینش پیاده شد یه لحظه نگاهی به ما انداخت بعد رفت سمت دانشگاه

داشتم میرفتم داخل که یکی پرید رو سرم داشتم می افتادم

نگاهی به نگین وحشی انداختم

من– نگین داشتم می افتادم دیوونه

نگین – کوفت بگو اون جنتلمن کی بود رسوندت

من – پسر خاله ام بود

نگین – آی کوفتت بشه تو گلوت گیر کنه منم می خوام

من – اگه محلت گذاشت مال خودت

Roman4u.ir

آوای خیس

نگین – اِه به تو محل میده به من نمیده

من – برو بابا به منم محل نمیذاره اون یکی ترشیده ات کو نیست

نگین – من اگه این ترم شوهر نکنم خودمو به یه کیک خامه ای دعوت میکنم

من – هنر کردی مردم خودکشی میکنن تو کیک میخری

نگین – من از این سوسول بازیا بلد نیستم ایشش خودمو بکشم عمراً

من – میدونستم از این عرضه ها نداری

کو ساناز ؟

نگین – امروز نمیاد گفت : حال نداره دپرسه شوهر نکرده

بعد هرهر خندید

من – رو آب بخندی بهش میگم

نگین – تو این کارو نمیکنی

من – میکنم

نگین – اِه بلدی مگه داری

منظورشو که فهمیدم کلاسورمو بلند کردم تا بزنمش که در رفت

من – نگین خاک بر سر گیرت بیارم نشون میدم دارم یانه

نگین – بیا نشون بده ببینم

سری براش از روی تأسف تکون دادم

– ادم نمی شی بیا بریم کلاس کاریت ندارم

نگین – واقعا کاریم نداری نشون نمیدی

من – نگیییییین

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

نگین – باشه باشه بریم

بعد از کلاس

اخرین کلاسمون کلاس عمومی بود

من – نگین بدو جا پیدا نمیکنیما

نگین – باشه بابا اومدم وای بهاره درس فردا رو خوندی

من – دیروز مریض بودم نشستم خوندم

نگین – پس میرسونی

من – تو خواب عزیزم

نگین – تو که خسیس نبودی

وارد کلاس شدیم هنوز جا بود برای نشستن , صندلیای ردیف وسطو انتخاب کردیم برای نشستن

بعد از مین شادمهر و دارو دسته اش وارد شدن رفتن جای همیشگیشون بشینن

یهو جیغ یکی از دخترای لوس دانشگاه بلند شد

وای سو سو سو

"ای درد بنال دیگه سوزنت گیرکرده"

ایلیا دوست شادمهر خنده ای کرد باصدای بلند گفت : خانمه قلی پور سوزنت گیر کرده سوسو میکنی

قلی پور – یعنی چی سوسکه شما باشی نمی ترسی

با این حرفش کلاس منفجر شد از خنده

ایلیا – سوسکه مگه ترس داره یعد از پای سوسکه بدبخت گرفت برد جلو قلی پور دوباره جیغش رفت هوا

ایلیا – ببین چه نازه چه مژه هایی داره مثل شما دخترا ترس نداره که

قلی پور – اَی ببر اونور این چندشو

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

ایلیا دوباره برد نزدیک قلی پور گفت : پخ بخور این خانومو

اونم دوباره جیغ جیغ کرد

ازجام بلند شدم گفتم : سرمو بردین تموم کنید این نمایشو

ایلیا – یعنی خودت نمی ترسی

من – نه فقط چندشه

اورد جلوی صورتم تامثلا بترسونتم

منم نامردی نکردم با کفشم یکی محکم زدم پشت پاش گفتم : خوشم نمیاد از این شوخیای آبکیتون

رفتم نشستم سرجام شادمهر امروز ساکت شده بود

لابد حتما دوباره داشت نقشه میکشید

بعد از کلاس عمومی با نگین از دانشگاه بیرون رفتیم که شادمهر داد زد خانم راد

وایستادم تا بهم برسه

شادمهر – جزوه تو میدی ننوشتم

جزوه رو دراوردم تا خواست بگیره کشیدم گفتم : تمیز میبری تمیز میاری

شادمهر – خیالت تخت دو نفره بارت می شورم میارم

"درد خیالت تخت دو نفره"

من – لازم نیست بشوری کثیفش نکن

جزوه رو گرفت

شادمهر – برسونمت

من – چلاق نیستم

شونه بالا انداخت رفت

Roman4u.ir

آوای خیس

یه ربع صبر کردم امیرارسلان دیدم نیومد سوار ماشین شدم رفتم خونه

یه چیز خوردم رفتم دوش گرفتم موهامو سشوار کشیدم با اتو مو لختش کردم یه بافت خوشکل که بافت درشت بود پوشیدم هرچند از سوراخاش لباس زیرام پیدا اما مهم نبود یقه بافتم شل میریخت روی شونه هام یه روفرشی خز که مدل نیم بوت بود توش گرمه گرم پوشیدم گشواره های بلندی گوشم کردم یه زنجیر ظریف بلندی کردنم کردم

صدای امیرارسلان شنیدم

ازاتاق رفتم بیرون که با امیرارسلان عصبی رو به رو شدم

من – سلام چی شده

امیرارسلان – مرض سلام چرا نموندی بیام دنبالت

من – یه ربع صبر کردم نیومدی اومدم خونه

امیراسلان – خوب زنگ میزدی

من – ببخشید که شماره ای ازت نداشتم اصلا چرا خودت زنگ نزدی

امیرارسلان که انگار عصبانیتش فروکش کرده بود گفت : منم نداشتم دفع اخرت باشه منو میکاری

من – اِه مگه درختی ,

امیرارسلان – مسخره میکنی

من – کی ؟ من ! وای نه درخت جان کی گفته

خیز برداشت سمتم که منم در رفتم زبونی براش دراوردم گفتم : یادم باشه نزدیک بهار بکارمت تا

بز کنی

قسمت چهل و دوم ...

یه لبخند نامحسوس اومد کنج لبش

Roman4u.ir
آوای خیس

انگار خندیدن پولی بود که این بشر اصلا نمی خندید

رفت جلو تی وی گفت : یه لیوان چایی بیار لیوانی باشه

من – نوکرت غلام سیاه خودت بریز

امیرارسلان – دختر خوبی باش یه چایی بیار منم شب یه فیلم تووپ میذارم ببینیم

منم که عاشقه فیلم گفتم : باشه به شرط فیلم میارم

بعد ازاینکه برای امیرارسلان چایی اوردم رفتم اتاقم گفتم : برای شام صدام کن من چنچه می خوام فهمیدی

امیرارسلان – یعنی چی شام درست میکردی

من – اِه خسیس نباش امیری من امتحان دارم

پووفی کشید گفت : دخترم دخترای قدیم

ریز ریز خندیدم رفتم سمت اتاقم نشستم به درس خوندن نمیدونم چقدر درس خونده بودم که امیرارسلان گفت : بیا شام

همونی که خواسته بودم خریده بود

بعد از خوردن شام اشپزخونه رو جمع کردم بایه سینی چایی رفتم روی مبل سه نفره ای که امیرارسلان نشسته بود نشستم

امیرارسلان پاشد لامپا رو خاموش کرد اومد نشست گفت : از فیلم ترسناک که نمی ترسی

من – چی ؟؟؟ مگه ترسناکه

امیرارسلان – نگو که میترسی

من – کی گفته میترسم اصلا

امیرارسلان – خیلی خوبه ترسناک ترین فیلمشو اوردم

" درد بگیری بهاره تو که مثل سگ از فیلم ترسناک میترسی"

امیرارسلان تی وی رو پلی کرد کوسنو بغل کرفتم.

Roman4u.ir
آوای خیس

همه جاتاریک بود فقط نور تی وی توی سالن پخش بود

یکم خودمو کشیدم سمت امیرارسلان

فیلم باصدای وحشتناکی شروع شد

از همین الان ترسیده بودم

کوسنو سفت بغلم گرفته بودم

وهمینطور خودمو میکشیدم یمت امیرارسلان

یه لحظه که دختره جیغ زد

منم از ترس جیغی کشیدم پریدم بغل امیرارسلان اونم که غرق فیلم بود گفت : چی شد

دستمو سفت دورگردنش حلقه کردم گفتم : کی تموم میشه

امیرارسلان – تو که نمی ترسیدی

خواستم از بغلش پاشم که گفت : بشین میدونم نمی ترسی

منم از خدا خواسته رو پاش چهار زانو نشستم اونم دستشو حلقه کرد دور کمرم

غرق فیلم بودم که احساس کردم دست امیرارسلان گرم روی رون پام کشیده شد .

پامو یکم جمع کردم اونم دستشو کشید عقب دوباره غرق فیلم بودم چون جام امن بود با دقت میدیدم

اما انگار امیرارسلان نا آرام بود سرشو لای موهام فرو کرده بود نفسای گرمش کنار گوشم احساس میکردم

من – نکن دارم فیلم می بینم

بدون حرفی دوباره اروم نشست وانگولک نکرد اما دوباره چند دقیقه نگذشته بود که احساس کردم فشار دستش دورم بیشتر شد ونرم نرمک دستشو زوی رون لختم کشید

انقدر آروم با آرامش این کار و میکرد که دلم ضعف میرفت ...

قسمت چهل و سوم ...

Roman4u.ir

با صدای مرتعشی گفتم : امیر

امیرارسلان – با صدای بمی کنار گوشم گفت : هووم

– من نمی خوام فیلم ببینم می خوام برم بخوابم

امیرارسلان فشار خفیفی به رونم داد گفت : چرا وقتی می بینی یه شیر گرسنه اینجاس اینطور لوندی میکنی مگه نگفتم : لوند نباش طناز نباش لعنتی منم مردم منم احساس دارم

فوری از روی پاش , پاشدم

مچ دستمو کشید دوباره پرت شدم توی بغلش

خوابوندم روی مبل سه نفره خیمه زد روم سرشو فرو کرد لای موهام بعد کم کم اومد طرف لاله گوشم

هیچ کاری نمیکرد اما نفسای گرمشو احساس میکردم خم شد گردنمو نرم بوسید اما یهو گردنمو بین لباش اسیر کرد و میکه عمیقی زد

واقعا نمیدونستم چیکار کنم فقط دستمو روی سینه ستبرش گذاشتم تا مانع بشم

صورتمو سمت تی وی کردم که یهو یه صحنه ای وحشتناک دیدم

مرده به زنه حمل کرد بعد یهو اون دندونای تیزشو روی گردن زنه گذاشت وخون فوران زد

جیغ بنفشی کشیدم ناخداگاه دستمو دور گردن امیرارسلان که روم خیمه زده بود حلقه کردم

از جیغ و کارم امیرارسلان خنده ای کرد گفت : وقتی می ترسی مجبوری ببینی

هولش دادم اونور

گفتم : اقای فرصت طلب برو کنار ببینم

امیرارسلان دستی به شکم تختم از روی بلوزم کشید که جمع شدم

– نکن امیر نکن , ای بابا من فردا امتحان دارم می خوام برم بخوابم

خودشو کشید کنار گفت : باشه برو شب بخیر ,اها راستی فقط مواظب باش این ادم خوره نیاد بخورتت

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

نگاهی به سالن کردم همه لامپا خاموش بود دست دست کردم گفتم :اووم تو خوابت نمیاد

امیرارسلان با بدجنسی گفت : نه تو برو بخواب

من – اِ امیرارسلان من میترسم بیا با هم بریم

امیرارسلان – بر فرض من تا کنار در اتاقت بیام شب و که باید تنها بخوابی

" وای به اینجاش فکر نکرده بودم "

من– چیزه میگم بیا همینجا بخوابیم ها؟

امیرارسلان – نه من فقط رو تخت خودم خوابم می بره

" ای دروغ گو اون شب که رو تخت من خوب خوابیدی"

من – خوب حالا چیکار کنیم نمیشه واقعا

امیرارسلان – دو تا شرط دارم اولش اینکه همینطور که من یه هفته موهاتو بافتم و امشب شرطمون تموم میشه توام باید یه هفته بیای

نذاشتم ادامه بده گفتم : لابد موهاتو ببافم بعد زدم زیر خنده

امیرارسلان – هر هر نخیر تا یه هفته میای موهای منو اونقدر نوازش میکنی تا خوابم ببره فهمیدی

انگشتمو لای دندونم گذاشتم قیافه متفکری به خودم گرفتم بعد گفتم باشه

شرط دوم ...

امیرارسلان – اگه می خوای نترسی باید بیای اتاق من بخوابی

من – من بهت اعتماد ندارم

امیرارسلان – هع جو نگیرتت مالی نیستی اینو تو گوشت فور کن " احمق احمق"

من – ایششش حیف میترسم وگرنه صد سال سیاه اتاقت نمی اومدم, باشه بیا بریم دیگه

از جاش بلند شد

Roman4u.ir

آوای خیس

خودمو چسبوندم به بازوش از پله ها بالا رفتیم

با هم وارد اتاقش شدیم با همون لباسا رفتم گوشه تختش نشستم

امیرارسلان بلوزشو در آورد

گفتم : حالا نمیشه لخت نخوابی

امیرارسلان – لخت نیستم که عادتمه باید عادت کنی

" همچی میگه عادت انگار تا ابد کنارش می خوابم" لامپو خاموش کرد اباژور خوش رنگی رو روشن کرد اومد اونور تخت دراز کشید

منم کفشامو در اوردم موهامو باز کردم

من– هی آقاهه موهامو نبافتیا

امیرارسلان – شونه بده ببافم

من– اووم من که شونم اینجا نیست میشه از شونه ات استفاده کنم

امیرارسلان – نه شخصیه

من – بده دیگه خسیس خان

امیرارسلان – پووف برو بیارش بعد میندازم دور

من – واه دلتم بخو اد مگه جذام دارم

رفتم طرف میز توالت که طرف امیرارسلان بود تا خواستم شونه رو بردارم دستم خورد ژلش افتاد

خم شدم تا ژل و بردارم بذارم سرجاش

که امیرارسلان گفت : تو کلا خودت دوست داری من یه کاری امشب دستت بدم

همونطور که خم شده بودم صورتمو سمتش کردم گفتم : یعنی چی ؟؟

وای خاک تو سرم بعد فهمیدم که شلوار ندارم وهمونطور خم شدم شورتم که قربونش برم لامباده زودی صاف وایستادم گفتم : چشاتو درویش کن آقا

Roman4u.ir

امیرارسلان – تقصیر خودته

رفتم سمت تخت گفتم : برو بابا , شونه رو دادم دستش

موهامو شونه کرد بافت

نگاهی به بافت موهام کردم واقعا قشنگ بافته بود همونطور که نشسته بودم برگشتم سمتش یهو یه بوس از گونه اش کردم کنار گوشش گفتم : مرسی خیلی قشنگه , شب بخیر

گوشه تخت و انتخاب کردم خوابیدم

امیرارسلان هیچ عکس العملی نشون نداد از تکون تخت فهمیدم دراز کشید

نمیدونم چقدر گذشته بود داشت خوابم می برد که احساس کردم دستشو آروم دورم حلقه کرد ومنو کشید توی بغلش

چشمام بسته شد و خوابم برد....

قسمت چهل و چهارم ...

صبح وقتی بیدار شدم چون عادت داشتم خرسیم بغلم باشه

دیدم دستمو دور کمر امیرارسلان حلقه کردم سرمم روی سینه اش گذاشتم

منم چه بی جنبه هستما...

آروم دستمو از دورش باز کردم

رفتم پاین چایی گذاشتم یه میزه صبحانه عالی هم چیدم

بالا اتاق خودم رفتم یه دوش گرفتم موهامو خوب با سشوار خشک کردم

یه ارایش ملایم انجام دادم

امیرارسلان هنوز خواب بود

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

رفتم بالای سرش سرمو آروم به گوشش نزدیگ کردم ,آروم گفتم : امیر ارسلان

–هووم

من– پاشو دیرت میشه

امیرارسلان با صدایی که بخاطر خواب کمی بم شده بود گفت : بهار بذار بخوابم دیشب نخوابیدم

با انگشتم آروم روی بازوی لختش خط کشیدم بادست دیگه اش بازوشو مالید گفت : شیطونی نکن خوشکله

یه ذوقی کردم

دوباره اینبار به دو انگشت بازوشو لمس کردم گفتم : آقا شیره پا نمیشن صبحونه بخورن

امیرارسلان : بهاررررر پاشم خودتو می خورم...

ول کن نبودم اینبار صورتشو لمس کردم رسیدم به خط لب پاینش یه خط فرضی روی لبش کشیدم

یهو دهنشو باز کرد انگشتمو گاز گرفت

انگشتمو در اوردم کردم تو دهنم گفتم : وحشی اصلا نیا من رفتم

دستمو محکم کشید پرت شدم تخت سینه ای لختش دستامو روی سینه اش تکیه دادم سرمو بالا گرفتم زنجیر گردنش توی نور کمی که از لای پرده سرک میکشید به گردنش قشنگی خاصی داده بود

دستشو دورم حلقه کرد منو محکم به خودش فشرد گفت : اول صبحی چرا شیطونی میکنی

من – اِه من کی شیطونی کردم حالام ولم کن می خوام برم دیرم شد

سرشو بلند کرد یه بوسه نرم روی لب زد و گفت : اینم بخاطر شیطنتت

مشتی به سینه اش کوبیدم گفتم : حالا ولم کن می خوام برم

موقع خروج از در گفتم : من مالی نیستم انقدر چپ و راست رفته دستمالی میکنی اگه باب میلت باشم فکر کنم الان بچه داشتم بعد چشمکی زدم از اتاقش رفتم بیرون "فوش ندین میدونم پررو هستم..خخ"

چایی رو دم کرده بودم که امیرارسلان اماده وارد اشپزخونه شد گفت : مامان بابا شب میان

من – چه خوب

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

امیرارسلان فقط یه لبخند کوچولو زد

باهم از خونه بیرون رفتیم بعد از رسوندم تأکید کرد که زنگ بزنم بهش شماره شو داد شماره مو سیو کرد

بعد از چند کلاس کسل کننده و خدارو شکر امتحانم و خوب دادم, به امیرارسلان زنگ زدم از ساناز و نگین خدا حافظی کردم گفتم : ببخشید دعوت نمیکنم برسونمتون چون امکان داره قاپ پسر خاله مو بزنین بعد بوسی براشون فرستادم ,سوار ماشین شدم

اون دوتا هم حرص خورده موندن

یه شام خوشمزه درست کردم

همراه امیرارسلان به فرودگاه رفتیم دنبال خاله و اقاجون صبا

وقتی دیدمشون احساس کردم چقدر دلم براشون تنگ شده

محکم هرکدومشونو دونه دونه بغل کردم

موقعه شام خاله و اقا جون از شامم تعریف کردن

با صبا رفتیم اتاق من و صبا از اتفاقاتی که تهران پیش اومده بود تعریف کرد کلی خندیدیم

وقتی صبا رفت بخوابه رفتم اتاق امیرارسلان

با دیدنم گفت : الانم نمی اومدی

من– واه صبا تو اتاقم بود نمی شد که بیام

کنارش روی تخت نشستم

صورتشو سمت من کرد دستشو روی پام گذاشت گفت : شروع کن دیگه

دستمو آروم لای موهای مجعدش فرو کردم آروم آروم دستمو لای موهاش میکشیدم

خوابم گرفته بود وقتی دیدم مثل یه بچه آروم خوابش برده آروم از اتاقش بیرون رفتم

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد

Roman4u.ir

آوای خیس

آخرین شبی که رفتم اتاق امیرارسلان خیلی بدعنق شده بود الکی بهونه میگرفت

امیرارسلان – درست دست بکش موهامو کندی

من – یعنی چی این چند شب خوب بود حالا بد شده

امیرارسلان – خوب نبودتحمل میکردم

من – خدارو شکر پس امشب راحت میشی

دستمو کشید منو تو بغلش گرفت گفت : امشب نمی خوام موهامو دست بکشی نظرم عوض شده امشب اینجا بخواب

من – یعنی چی یکی بره اتاقم ببینه نیستم چی

امیرارسلان – کسی نمیره بخواب خسته ام

سرشو توی گردنم فرو کرد

منم که خسته بودم خوابم برد

صبح امیرارسلان برای نماز بیدار شد گفت : برم اتاقم تا کسی نفهمیده

منم بخاطر مردم ازاریش چندتا فوش آبدار بارش کردم

رفتم اتاقم تخت تا ظهر خوابیدم ...

چند روز بیشتر به شب یلدا نمونده بود وخاله قرار بود همه رو دعوت کنه تا دورهم باشیم

مامان بابا هم خوب بودن هنوز دنبال کارای بهنام بودن و همینطور اقامت خودشون بعد اقامت من...

قسمت چهل و پنجم ...

سحر و رامین دنبال خرید جهیزه بودن

من وصبا هم درگیر دانشگاه بودیم

Roman4u.ir
آوای خیس

کم تر با امیرارسلان روبه برو می شدم این روزا اخلاقش سگی شده بود وپاچه همه رو میگرفت منم ترجیح میدادم بهش نزدیک نشم

با صبا رفتیم بیرون کمی خریدکردیم شب قرار بود دایی ها و خانواده رامین با خانونده صدرا هم قراربود بیان خونه خاله

با صبا و سحر انارا رو دون کردیم هندوانه ها رو مدل دادیم

خاله یه دو تا کارگر خانم گرفته بود برای شب

ما هم رفتیم تا اماده بشیم

یه دوش گرفتم لوسیون بدنم و زدم موهامو سشوار کشیدم یه تونیک بافت خاکستری با جوراب شلواری پوشیدم یه آرایش لایت هم انجام دادم

رفتم پاین امیرارسلانم اماده اومد پاین نگاهی به لباسام انداخت با اخم گفت : این چیه پوشیدی

من – نمی بینی لباسن

امیرارسلان – کور نیستم , برو عوض کن

من – هع خواب دیدی

امیرارسلان – نمیری

من – نچ

نگاهی به اطراف انداخت بعد دستمو محکم کشید سمت پله های طبقه بالا

من – نکن نمیام آه ولم کن

اما انگار نه انگار

در اتاق و باز کرد پرتم کرد تو اتاق خودشم اومد داخل دربست بهش تکیه داد گفت : عوض کن

من – برو بیرون تا عوض کنم

امیرارسلان – نمیشه میمونم

Roman4u.ir

آوای خیس

من – یعنی چی جلوی روی تو عوض کنم

امیرارسلان – چیه دلت می خواد خودم بیام عوض کنم

پامو زمین کوبیدم گفتم : ع و ض نمی کنم

امیرارسلان – باشه پس حق پاین اومدن نداری فهمیدی

من – خیلی زورگویی متنفرم ازت

امیراسلان – منم همچی ازت خوشم نمیاد من – پس نباید لباس پوشیدنم برات مهم باشه

امیرارسلان – نیست فقط دلم نمی خواد کسی که خونه ماست باعث تفریح دیگران باشه

من – واقعا برای اون مغزه معیوبت متأسفم

در کمد و باز کردم یه شلوار لوله تفنگی برداشتم از لج همونجا جلوی روش ساپورتمو دراوردم شلوارمو پوشیدم هنوز وایستاده بود داشت نگام میکرد هولش دادم گفتم : برو کنار می خوام ردشم

امیرارسلان – ارایشت مونده کمش کن

من – عمراً کمش کنم

امیرارسلان اومد نزدیکم گفت : کمش میکنی فهمیدی یا من با یه مدل دیگه کمش کنم

من – دست از سرم بردار امیر

امیرارسلان – من دستم رو سرت نیست عزیزم

من – هههه نمکدون خندیدم

امیرارسلان – منم جک تعریف نکردم بخندی یالا کم کن

رخ به رخش وایستادم گفتم : نمیکنم چیکار میکنی

بی هوا کوبندم به در گفت : من خوب بلدم پاک کنم

متعجب بهش نگاه میکردم که لباشو گذاشت روی لبام شروع به بوسیدنم کرد

Roman4u.ir

زندگیم باش

یه دستشو از زیر روسریم لای موهام برد و اون یکی دستشو پشت کمرم نوازشگونه می کشید

لباش گرم و مرطوب بود یه حسی زیر دلم پاین و بالا می شد تا منم همراهیش کنم اما به اون حس لعنتی غلبه کردم دستامو گذاشتم تخت سینه اش هولش دادم اما یه اینچم از جاش تکون نخورد بوسه ای محکمی به زیر گلوم زد نفس نفس زنان کنار گوشم گفت : دوماهه که بغلت نکرده بودم عطز تنت هنوزم روی تختمه ...

بعد ولم کرد از اتاق زد بیرون

دستی به روی لبم کشیدم با خودم زمزمه کردم نکنه وابسته هم بشیم من دلم وابستگی نمی خواد من دلم دوست داشتن عشق می خواد

" اووف فکر نکن بهاره دیوونه میشی"

نگاهی به ائینه انداختم همه رژلبم پاک شده بود یه رژه کم رنگ زدم رفتم پاین

مهمونا کم کم اومدن اولین نفر امیررضا و فریبا بود

من – بههه عروس دوماد خودمون چطورین

امیررضا خندید گفت : روزه خودت

من – ایشش برو بابا همه که مثل فریبا خوش شانس نیست بعد به فریبا چشمکی زدم گفتم : که آجرپاره بخوره تو سرش گول تورو خورده

امیررضا – دختری چش سفید دو روز نبودم ببین به خودم تیکه می پرونه

ابرویی براش بالا انداختم

با اومدن همه مهمونا جوونا یه طرف رفتن مادر پدرا یه طرف غلغله ای بود پسرا تخمه میشکستن کوری می خوندن منم نخودی یه دیقه اینور پلاس بودم یه دیقه اونور

نازیم از اولی که اومد چشمش دنبال امیرارسلان بود ارسلانم کلافه دستی به موهاش میکشید

غلط نکنم یه چیزی هست این وسط که به زودی می فهمم...

مهمونا تا آخر شب بودن بعداز فال حافظ که آقاجون گرفت , صرف شام مهمونا رفتن البته یه چند بار شادمهر متلک انداخت بهم منم چون حوصله دعوای دوباره با امیرارسلان و نداشتم ندید میگرفتم کاراشو ...

Roman4u.ir

آوای خیس

یه هفته قبل سال جدید امیرارسلان یه شب ناراحتو کلافه اومد خونه بعدش با آقاجون و خاله رفتن اتاق کار آقاجون من وصبا و سحرم متعجب منتظر نشستیم تا ببینیم چه خبری میشه ...

موضوع از چی قراره...

قسمت چهل و شیشم ...

امیرارسلان عصبی از اتاق بیرون اومد بعد درسالن و محکم کوبید رفت

ما همینطور با دهن باز مونده بودیم

خاله ناراحت از اتاق خارج شد دستش روی قلبش بود

سحر رفت زیر بازوی خاله رو گرفت کمک کرد تا روی مبل بشینه

من و صبا جلوی پای خاله زانو زدیم

دستای سرد خاله رو تو دستم گرفتم سحر قرص زیر زبونی خاله رو آورد.

من – خاله جون چی شده چرا امیرارسلان اونطور ناراحت رفت؟

سحر – اره مامان بگو چی شده بابام که از اتاق بیرون نمیاد

خاله اشکی که گوشه چشمش جمع شد بود پاک کرد گفت : امیرارسلان میگه می خواد زن بگیره

صبا و سحر همزمان گفتن : چی ؟؟؟

من اما سکوت کرده بودم .

البته منتظر همچین روزی بودم اون حق انتخاب داشت

ما از اول اشتباه کرده بودیم

لبخند تلخی زدم گفتم : اینکه ناراحتی نداره خاله جون

Roman4u.ir

صبا و سحر با تعجب نگاهی به من کردن

من – چیه اونطوری نگاه میکنین راست میگم از اولم قرار بود این یه ازدواج سوری باشه حالا که امیرارسلان به کسی علاقه پیدا کرده چرا جلوشو میگیرین

اصلا خاله جون شما از چی ناراحتی

خاله من من کرد گفت : من آرزوم بود که تو عروسم باشی من و مادرت این ازدواج سوری رو گفتیم تا شاید شما بهم علاقه پیدا کنین با چه رویی به چشمای مادرت نکاه کنم

من – خاله جوون این حرفا چیه من خودم به مامان میگم که پسر عنق شما رو نخواستم

بعد سرمو روی زانوش گذاشتم بغضمو قورت دادم

بینمون سکوت بود

خاله دستشو روی موهام کشید

بعد از چند دقیقه گفتم : حالا این دختر بدبخت که قراره زن پسر خاله ما بشه کیه؟

خاله – آروم گفت : نازی دختر آقای صدرا " حدس میزدم خودش باشه "

من – خوب پس یه عروسی افتادیم

صبا – بهاره تو ناراحت نیستی

" هع ناراحت دارم اتیش میگیرم "

– من ؟ نه ما که بهم علاقه ای نداشتیم من براشون آرزوی خوشبختی میکنم

من – خوب من برم اماده بشم با ساناز بیرون قرار داریم

رفتم بالا ...

در تراس اتاقمو باز کردم نفس عمیقی کشیدم, نگاهی به درختای عریان انداختم چشمامو بستم یه قطر بارون با اشکم قاطی شد

این یه وابستگی ساده است وقتی قبول بشم برم از یادم میره اره همینطوره

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

اون روز تنها رفتم بازار کلی خرید کردم لباس لباس زیر لوازم آرایش

خسته و کوفته خونه رسیدم

در سالن که باز کردم با امیررضای عصبانی رو به رو شدم

لبخندی زدم گفتم : سلام اق امیر خودمون چطوری دادا

فقط یه لبخند تلخی زد

من – چیه چی شده حالت خوبه چرا اینطوری شدی کشتیا ت کجا غرق شده

امیررضا – بیا اتاقت کارت دارم

چشمکی به دخترا زدم گفتم : بعدن لباسامو نشونتون میدم

وقتی وارد اتاقم شدم

امیررضا عصبی غُرید : بهاره تو اگه به مامان بگی تا تو عقد موقت امیرارسلانی اونا نمیرن خواستگاری

با ناراحتی گفتم : امیررضا از تو بعیده یعنی چی من اصلا احساسی به امیرارسلان ندارم شاید منم از یکی خوشم میومد و می خواستم که ازدواج کنم پس من به ارسلان حق میدم

امیررضا با صدای آرومی گفت : باورکنم به امیرارسلان علاقه ای نداری من نگران توام میدونی که چقدر برام عزیزی مثل سحر و صبا

من – میدونم امیررضا نگران من نباش تازه رفتم خرید کلی چیز خریدم دانشگاهم که تق و لقه ناراحت نباش داداشی

با امیررضا رفتیم پاین اقاجونم تو سالن بود

خودمو لوس کردم گفتم : اقاجون خودم چطوره حاجی از صبح ندیدمتا نمیگی دلم برات تنگ میشه

دستاشو باز کرد با محبت خاص پدرانه اش گفت : بیا بغلم بابا

خودمو گلوله کردم تو بغلش

روی موهامو بوسید گفت : چقدر تو شیرینی دخترم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

صبا با ناراحتی ساختگی گفت : اقاجون من دخترتما پس من چی

اقاجون دسته دیگشو باز کرد گفت : بیا دخترم حسودی نکن

صبام پرید بغل باباش

یواش گفتم : چشم دیدن نداری نه حسود خانوم

صبا ابرویی بالا انداخت گفت : نه تحتقاری هستما

تا شب اومدن امیرارسلان آرامش بود وانگار اتفاقی نیافتاده....

اما با اومدن امیرارسلان ....

دوباره بحث صبح شروع شد..

امیرارسلان می خواست خانوادشو قانع کنه که قبل عید خواستگاری نازی برن من و صبا و سحر بی طرف وایستاده بودم وبه بحث خاله و امیرارسلان گوش میکردیم امیررضا سر شب رفته بود پدرجونم مثل ما فقط شنونده بود

امیرارسلان– مادرمن, من نازی رو می خوام چرانمی فهمین اون بیشتربه معیار من نزدیکه چرا منو اذیت میکنی

خاله– تا خاله ات نیومده وبهاره نرفته من جایی برای تو خواستگاری نمیرم

امیرارسلان –یعنی چی شاید تا چند سال دیگه برنگشتن اون وقت چی میشه ؟ نازی خواستگار داره ماباهم به تفاهم رسیدیم لازم نیست کسی بفهمه این محرم منه با دستش منو نشون داد. خاله– یعنی چی این, من تو رو اینطوری تربیت کردم

باسردت ترین حالت ممکن گفتم:خاله چرا حرفشو گوش نمیکنید ماکه خودمون میدونیم این ازدواج موقت بخاطر شرایط من بوده ایشون حق انتخاب دارن من وپدرو مادرم حرفی نداریم "هرچند هنوز مامان بابا خبرنداشتن تا قبل نامزدی امیرارسلان چیزی هم بهشون نمی گفتم اینطوری بهتره"

خاله بانگاهی اشک بار گفت: منو

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

بیشتر ازاین شرمنده نکن بهارم

بااینکه ازاین کم زدنای امیرارسلان از این تحقیر کردنش دلم شکسته بود اما من بهاره ام باید قوی باشم

خاله رو تو آغوش کشیدم گفتم:هرچی میگنو قبول کنید

اون شب تصویب شد اخرهفته امیرارسلان خواستگاری نازی بره

دلم خون بود من داشتم احساسی نسبت بهش پیدا میکردم

اما اون منو نمی خواد متنفرم ازاینکه بخوام تحمیل باشم برای کسی

صباو سحر ناراحت بودن

اما من تو بی تفاوتی مطلق به سر می بردم

توی این نزدیک به یک سالی که خونه خاله بودم هیچ وقت احساس تنهایی نکردم.

گاهی فکرمیکردم امیرارسلانم شاید منو دوست داشته باشه اما انگار اشتباه فکرمیکردم

حس منم حتما فقط یه وابستگی ساده است حتما همینطوره ...

Roman4u.ir

بلاخره اخر هفته شد توی این چند روز با امیرارسلان چشم تو چشم نشده بودم

یه کت وشلوار خوش دوخت مشکی پوشیده بود

لحظه ای نگاهمون باهم گره خورد

بانگاهش دلم زیرو رو شد

زود نگاهمو از نگاهش گرفتم

موقع خروج ازخونه آروم گفت: هرکسی تو زندگیش حق انتخاب داره میدونم اینو می فهمی

باسر حرفشو تأیید کردم

آوای خیس

زندگیم باش

بهترین لباسامو پوشیده بودم ادکلن مخصوص خودمو خالی کرده بودم

لحظه ای مچ دستمو چسبید موچ ظریفم توی دست گرم و مردوش گم شده بود

باصدای بمی کنارگوشم گفت: چرا انقدر به خودت رسیدی این همه عطر لازم بود

دستمو از توی دستش کشیدم گفتم :کارای من به خودم مربوطه پسر خاله بعداز کنارش رد شدم ...

قسمت چهل و هفتم ....

خاله با اقاجون با ماشین امیرارسلان قرارشد برن

من صبا و سحر با ماشین امیررضا

توی راه امیرارسلان یه دست گل پر از رزهای سفید و قرمز گرفت

یکم استرس داشتم صبا انگار حالم و درک کرد دست سردمو بین دستای گرمش فشرد " من باید به امیرارسلان بفهمونم که برام مهم نیست بود و نبودش"

ماشینا پشت سر هم کناریه خونه ویلایی بزرگ پارک شدن

نگاهی توی ائینه کردم

امشب واقعا خوشکل شده بودم یه کت کوتاه تا زیر باسنم پوشیده بودم به رنگ قرمز جیغ بایه شال و شلوار مشکی شلوار لیم برمودا بود یه پابند ظریف هم پام بسته بودم لاک قرمز جیغ به انگشتای پا و دستم زدم

میدونستم اینا با کفش داخل سالن نمیشن اینطوری پاهای سفیدم با لاک جیغ خودنمایی بیشتری میکرد

کیفم سِت کتم بود به نظر خودم که عالی شده بودم

بعد از عبور از حیاط بزرگ و مجلل خانواده صدرا از چند پله کوتاه به در سالن اصلی رسیدیم خانواده صدرا به ترتیب سال ایستاده بودن

اول پدر خانواده بعد مادر

Roman4u.ir

آوای خیس

شاهرخ و شادمهر

شادمهر چشمکی زد و گفت : کی بشه من برم خواستگاری

لبخندی زدم گفتم : تو زنتو انتخاب کن من برات میرم چطوره

شادمهر – من که از خدامه

بعد تن صداشو پاین اوردگفت: چه خوشکل شدی ناقلا

پشت چشمی نازک کردم گفتم : بودم

با صدای صبا که میگفت : بهاره از شادمهر جدا شدم

در آخر به نازی یه دست دادم گفتم : خیلی بهم میاین

با این حرفم امیرارسلان که کنارمون وایستاده بود سرشو بلند کرد نگاه خیره ای بهم انداخت که قلب لعنتیم شروع به تپیدن کرد

نازی یه لبخند زد گفت : ان شاالله روزی که شمام به عشقت برسی

پوزخند دردناکی زدم زیرلب یه چیز بلغور کردم

از کنار امیرارسلان خواستم رد بشم

که نامحسوس سرانگشتاتش و به سرانگشتای دستم کشید

دستمو مشت کردم پامو گذاشتم رو پاش که یعنی خودتو جمع کن

بعداز حرفای همیشگی که توی خواستگاریها زده میشه, بزرگ ترها رفتن سر اصل مطلب

بعد از اون امیرارسلان و نازی رفتن اتاق نازی برای صحبت و تفاهم " گور به گور بشین به جای تفاهم چیه! راس میگم ...والا"

نیم مین بعد هر دو اومدن نازی لبخندی روی لبش بود اما امیرارسلان تو قیافش چیزی معلوم نبود

دختری شوهر ندیده همون اول کاری جواب بله رو داد

ایششش

Roman4u.ir
آوای خیس

مهریه و تاریخ عقد رسمی رو مشخص کردن

قرار شد چون این دوتا همیشه با همن یه صیغه محرمیت چند ماهه هم بخونن

با انگشتای دستم بازی میکردم

"الان اینا بهم محرم شدن حالا به عشقش به زنی که انتخاب خودشه رسید"

سرمو که بلند کردم با نگاه سر در گم امیرارسلان رو به رو شدم

محلی به نگاهش ندادم وبا شادمهر گرم گرفتم

وقتی اومدیم خونه هر کدوممون ساکت به اتاق خودمون پناه بردیم

رفتم روی زمین سرد تراس نشستم

گریه ام گرفته بود اما نمی خواستم گریه کنم با اینکه اینجا دیر وقت بود

یه زنگ به مامان زدم همین که صداش توی گوشی پیچید فهمیدم که چقدر دلتنگشم

وقتی دلیل گریه مو پرسید بهش کفتم: دلتنگشم دلم می خواد پیششون باشم

مامان بهم اطمینان داد که به زودی کارای منم انجام میدن تا برم پیششون

راجب خواستگاری رفتن برای امیرارسلان چیزی به مامان نگفتم

هفته اول عید قرار شده بود عقدشون باشه و بعد اون دسته جمعی بریم مسافرت

صبح کسل از خواب پاشدم بعد از یه دوش یه لباس خوب پوشیدم ارایش کردم رفتم پاین

امیرارسلان جلوی تی وی نشسته بود مثلا فیلم میدید

از خاله و دخترا خبری نبود

رفتم اشپزخونه یه چیزی خوردم

امیرارسلان هنوز نگاهش میخ تی وی بود

خیلی عادی پرسیدم – خاله اینا کجان

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

سرشو بلند کرد بعد از اسکن قد وبالام گفت : رفتن بیرون

یه سری تکون دادم

حوصله ام سر رفته بود

گوشیمو به تی وی متصل کردم یه اهنگ عربی گذاشتم گفتم : شما که فیلم نمی بینی من به تمرینم برسم

روزی یه ساعت می رقصیدم تا خوش فرم بمونم عاشق رقص عربی بودم

فقط سرشو تکون داد

من– به جای اون کله ده کیلویی اون زبون نیم مثقالیتو بچرخون حالام برو می خوام برقصم

امیرارسلان – من از جام تکون نمی خورم

من – برای من فرقی نداره خانومتون ناراحت نشن یهو

ساکت شد چیزی نگفت

اهنگو با صدای بلند پلی کردم

اونقدر غرق رقصم شده بودم که حضور امیرارسلان و کلا فراموش کرده بودم

به پشت خم شدم و موهای مواجم روی زمین ریخت. توی همون حالت نگاهم با نگاه امیراسلان گره خورد

با حالت خاصی داشت نگاهم میکرد

حسم پرید

رفتم سمت تی وی گوشیمو برداشتم

امیرارسلان – تموم شد

هع چه پرروهه

من – نه بقیه نمایش برای شب تشریف بیارین

موهامو با دستم بالای سرم جمع کردم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

توی همون حالت گفتم : از صبح چیه اینجایی برو نامزد بازی دیگه

چرخی دورم زد گفت : چرا حسی ندارم چرا کششی نیست

از حرفاش سر در نمی آوردم

گفتم : چیه گیج میزنی عاشقی مجنونت کرده

دستی به موهام کشید گفت : چرا باید حالا بفهمم چرا لعنتی

بعد مشتشو محکم کوبید روی میز و شیشه میز خورد وخاکشیر شد..

از این حالتش ترسیدم گفتم : دیشب چیزی مصرف کرده بودی از خ

وشی که حالا دیوونه ات کرده

امیرارسلان – همه چیز و شوخی بردار

من – والا من که چیزی از حرفات نفهمیدم.

از دستش یکم خون میرفت

رفتم آشپزخونه جعبه کمکهای اولیه رو اوردم کنارش روی زمین نشستم

دستشو توی دستم گرفتم

با آرامش خورده شیشه ها رو دراوردم

بتادین ریختم یه لحظه دستشو مشت کرد

نگاهی به چهره ای درهمش انداختم گفتم : درد داری ؟ الان تموم میشه

وقتی کارم تموم شد

خواستم دستمو بکشم که نذاشت منو کشید توی بغلش نفس عمیقی لای موهام کشید اروم زمزمه کرد چرا دردمو نمیدونم چرا وقتی هستی آرومم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

خودمو کنار کشیدم گفتم : دستت خوب شد دیگه الکی به من دست نزن فهمیدی

رفتم بالا توی اتاقم....

قسمت چهل و هشتم ...

رفتم بالا تو اتاقم تا اومدن خاله اینا از اتاقم بیرون نرفتم

شب وقتی دور هم نشسته بودیم

خاله گفت : که فردا برای خرید عقد برن

امیرارسلان دستش بسته بود

صبا : از من پرسید بهاره تو نمیدونی داداش چرا میز و شکسته ؟

من – نه نمیدونم

صبا با یه حالت مشکوک گفت : دستشو چه خوب بسته , مامان هر چی پرسید چی شده چیزی نگفت

– منم نمیدونم چی شده

صبا – بهاره توام فردا بیا برای خرید

من – ای بابا من برای چی بیام ول کن تو رو خدا

صبا – لوس نشو بهاره بیا دیگه جووون من

من – حالا کو تا فردا ببینم چی میشه

تو اتاقم خوابیده بودم ساعت از2 بامدادم گذشته بود که خوابم برد

نصف شب با گرمی جسمی بیدارشدم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

با تعجب به دستی که دورم حلقه شده بود نگاه کردم

خواستم جیغ بزنم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت

با دیدن امیرارسلان متعجب با چشم و ابرو گفتم : اینجا چیکار میکنی

کنار گوشم آروم گفت : هیسس

تا دستشو برداشت

با عصبانیت گفتم : با اجازه کی اومدی توی اتاق من هاع

امیرارسلان – با اجازه خودم

من – اِه از کی تا حالا پررو خان

امیرارسلان – دلم برای زن صیغه ایم تنگ شده بود

با مشت کوبندم به شونه شو گفتم : ببین اون روی منو بالا نیار فهمیدی همین الان میری وگرنه جیغ میزنم همه بیان

میرفتی وردل نازی خانومتون

چیه خوشت اومده دوتا زن داشتن آره

امیرارسلان – آی گفتی خیلی

من – کور خوندی جیغ میزنم

امیرارسلان خونسرد گفت : بزن

تا دهنمو باز کردم جیغ بزنم که لبای گرمشو روی لبام احساس کردم

گرم و با حرارت لبامو می بوسید

شوک زده همینطور مونده بودم

لباشو از لبام جدا کرد آروم آروم با حرارت چونه وبعد گردنمو شروع به بوسیدن کرد

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

دستشو روی شکم لختم کشید

نفسم حبس شد و هیچکاری نمی تونستم بکنم انگار مسخ شده باشم

دستشو گرم تا بالا آورد از اون ور با لباش بوسه های ریزی روی گردنم میزد

خواست بند لباس زیرمو باز کنه که با خشونت هلش دادم گفتم : برو از اتاقم بیرون می فهمی برو بیرون

انگار از عالم دیگه ای برگشته باشه

گفت : من منظوری نداشتم

خنده ای عصبی کردم گفتم : اِه منظور نداشتی تو از احساسات عواطف یه دختر چی می فهمی لعنتی ازت متنفرم می فهمی متنفر مگه من معشوقت هستم که هر وقت دلت خواست میای پیشم

اشکام در اومده بود و قلبم درد داشت

انگار که پشیمون شده بود

بعداز مکثی گفت : بازم میگم منظور بدی نداشتم

من – برو بیرون امیرارسلان کم تر با احساسات اطرافیانت بازی کن

بدون هیچ حرفی رفت

حالم بد بود های های نشستم گریه کردم

سرمو توی بالشتم پنهان کرده بودم تا صدام بیرون نره نمیدونم چقدر گریه کرده بودم که میان اشکهام خوابم برد

صبح با حال بدی بیدار شدم

هنوز حالم از دیشب خوب نشده بود

رفتم زیر دوش آب گرم اونقدر وایستادم تا پاهام به گس گس کردن افتاد

یه تونیک بایه شلوار پوشیدم رفتم پاین

خاله و دخترا آماده توی سالن نشسته بودن

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

خاله با دیدنم گفت : بهاره جان حالت خوبه خاله

من – اره خاله خوبم

خاله – بیا یه چیز بخور بعد اومدن امیرارسلان ونازی از ازمایشگاه برین برای خرید

– میشه من نرم خاله جوون

خاله – خاله دورت بگرده من که نمی تونم برم تو به جای من برو روی من خاله پیرتو زمین نناز

تو رودروایسی قبول کردم

رفتم اتاقم اماده شدم یه ارایش هم انجام دادم تا حال خرابم فهمیده نشه

امیرارسلان و نازی که اومدن بدون هیچ حرفی با امیرارسلان ,با نازی احوال پرسی کردم

امیرارسلانم ساکت بود

حتی توی ماشین چیزی نمیگفت

سحر – گفت امیرارسلان چقدر ساکتی مثلا دومادی

از ائینه نگاهمون بهم گره خورد فوری چشم از ائینه گرفتم

نازی با نچسبی گفت : من عادت دارم امیرارسلان همیشه ساکته

پوزخندی زدم تو دلم گفتم " اره خیلی ساکته با کاراشو حرفاش فقط بلده حال منو بگیره "

ایشش دختره تفلون انگار صد ساله زیر یه سقفن که میگه عادت داره

وقتی به پاساژ طلا رسیدیم شادمهرم به ما ملحق شد گفت : خواهرم که آجی نداره مامانم منو مأمور کرده تا با شما بیام

دقیقاً کنار من راه میرفت هر کس نمیدونست فکر میکرد ما دوتا برای خرید اومدیم

وارد یه طلا فروشی بزرگی شدیم فروشنده رو به من و شادمهر گفت : عروس دومادمون چی می پسندن

شادمهر خنده ای کرد گفت : ما دوتا نیستیم این دوتان

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

امیرارسلان و نازی رو نشون داد

فروشنده لبخندی زد گفت : فکر کردم شما هستین خیلی بهم میاین

من فقط لبخندی زدم که با نگاه عصبی امیرارسلان رو به رو شدم

منم بخاطر اینکه حرصش بدم با شادمهر بیشتر گرم گرفتم

چند سِت حلقه فروشنده آورد که نازی خانوم قبول نکردن

کل پاساژو گشتیم اما خانوم راضی نشدن منم که خسته شده بودم

شادمهر نگاهی به ما کرد گفت : اینجا یه کافی شاپه ما میریم شما دوتا هم برین خودتون خرید کنین چطوره

من – عالیه بریم من موافقم صبا وسحرم منتظر بودن شازده اجازه بده

امیرارسلان – چه کاریه با هم میریم

من – خانوم شما معلوم نیست کی خرید کنن منم که خسته ام صبا سحر شما

میاین

امیرارسلان کلافه گفت : برین ما هم میایم

شونه ای بالا انداختم یعنی مهم نیستی

همراه شادمهر و دخترا رفتیم کافی شاپ و سفارش بستنی دادیم

شادمهر واقعا پسر خوب و شیطونی بود

چند مین بعد امیرارسلان و نازی هم اومدن " البته دست خالی"

گارسون وقتی اومد سفارش بگیره من باز بستی سفارش دادم

شادمهر با چشمای گرد شده گفت : دختر نترکی همین الان دوتا خوردی

لبامو غنچه کردم با ناز گفتم : اِ شادی خوب دلم می خواد

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

شادمهر خنده ای کرد گفت : کوفته شادی هرکی ندونه فکر میکنه دو جنسه ام

پشت چشمی نازک کردم براش که یهو یکی با پاش کوبند به پام

من – آی پام کدومتون زدین به پام همینطور که غُرغُر میکردم خم شدم پامو ماساژ دادم – ذلیل بشین پام شکست ان شاالله پاش بشکنه هرکی که زده

یهو دیدم پای امیرارسلان اومد سمت پام

فهمیدم کار خود بی شعورش بوده ببین دارم برات

گارسون سفارشا رو آورد

مال نازی هویج بستنی بود امیرارسلانم آب پرتقال گفته بود

همین که گارسون خو است سفارشارو بذاره یهو از جام پا شدم و همه محتویات سینی روی امیرارسلان ونازی ریخت

آی دلم خنک شد آی که خدا میدونه

شادمهر و دخترا زدن زیر خنده منم مثل گربه شرک خودمو مظلوم کردم گفتم : وای ببین چی شدین

نازی با خشم فقط نگام کرد اما امیرارسلان که منو می شناخت انگار چشماش می خندید

دستمو محکم لای موهای امیرارسلان فرو کردم هویج بستنی رو قشنگ پخش کردم با ناز گفتم : وای امیررر بذار موهاتو تمیز کنم

شادمهر ازخنده ولو شده بود– نکن دختر بدترش کردی

من – اِه ای وای بذار دستمال بکشم چندتا دستمال کاغذی از توی جعبه اش برداشتم محکم کشیدم رو سرش حالا نارنجی و سفید وزرد یکی شده بود

امیرارسلان طاقت نیاورد مچ دستمو کرفت کشید پاین گفت : بهاره نکن

برای اولین بار اسممو کامل صدا کرده بود

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

قسمت چهل و نهم ....

مچ دستام اسیر دستای امیرارسلان بود

نگاهی به بچه ها انداختم اونا هم انگار از اینکه امیرارسلان مچ دستای منو گرفته متعجب بودن

امیرارسلان هیچ وقت جلوی دیگران به من دست نمیزد

دستامو از توی دستاش در آوردم

نازی عصبانی گفت : بهاره جوون برای شما محرم نامحرم فرقی نمیکنه اما برای امیرارسلانم این چیزا مهمه

می خواستم بکوبم تو دهنش بگم ببند دختری ایکبیری امیرارسلانم

من – خیلی ببخشید که قبل از اینکه امیرارسلان شما باشه پسر خاله من بود

یواش زیر لب زمزمه کردم ویه ساله شوهرم

انگار ارسلان زمزممو فهمید سرشو بلند کرد نگاهی بهم انداخت رو به نازی گفت : چیز مهمی نیست عزیزم که عصبی میشی

کیفمو برداشتم گفتم : شما که قصد خرید ندارید من میرم خونه

شادمهر بلند شد گفت : برسونمت

امیرارسلان خیلی جدی گفت : شما زحمت نکش مام میریم

همه رفتیم سمت ماشین امیرارسلان

نازیم گفت : منم باهات میام عزیزم آخر شب بعد برسونم

" آی دختری شوهر ندیده صد رحمت به ستاره"

ما پشت نشستیم نازیم جلو کنار امیر نشست

Roman4U.ir

آوای خیس

امیرارسلان ماشین و تو کوچه پارک کرد تا شب خانومو برسونه

تا خواستم کلید بندازم که در باز شد دوتا خانوم ناناز از در بیرون اومدن

لبخندی زدم گفتم : سلام

خانما از سر تا پا مو وراندازه کردن لبخندی زدن گفتن : سلام عزیزم ماشالله چه خانومی

منم فقط مثل منگلا لبخند زدم

خانوما بعد از احوال پرسی با دخترا رفتن

وقتی وارد سالن شدیم بعد سلام با خاله سحر گفت : مامان خانوم محتشم اینجا بود چیکار داشتن؟

خاله لبخندی زد گفت : اره تو عروسی امیررضا بهاره رو دیدن انگار یکی دوبار پسرشونم بهاره رو دیده اومده بود که اگه ما اجازه بدیم بیان خواستگاری

امیرارسلان همچی گفت : چی غلط کردن که ما همه با تعجب بر گشتیم نگاش کردیم

خاله – وا امیرارسلان یعنی چی

امیرارسلان دستی به گردنش کشید گفت : منظورم اینه که میگفتین بهاره پدر و مادرش ایران نیستن هر وقت اومدن بیان خواستگاری

من خنده ای کردم از لج امیرارسلان گفتم : وای خاله بگو بیان حالا پسره خوشکله چطوریاس دو تا نیستن با صبا جاری بشم

خاله و صبا وسحر غش کرده بودن از خنده

امیرارسلان عصبی رفت بالا نازیم از دنبالش

" وییی دخترم انقده پررو ایشش"

صبا – بهاره به آرزوت رسیدی لب

خاله گفت – لب ؟ لب چیه

صبا یهو هل شد گفت –: لب اها لب چیزه لبش کثیفه

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

منو سحر ازخنده ولو شده بودیم

دستمو بالا بردم به علامت خاک برسرت پاین کردم

– من برم بالا لباسامو عوض کنم

داشتم از پله ها بالا میرفتم که امیرارسلان و نازی دیدم که داشتن لب میگرفتن

با دیدن این صحنه حالم بد شد حالم یه جور عجیبی منقلب شد

امیرارسلان همین که نگاهش به من افتاد نازی و از خودش دور کرد

با نفرت نگاهی بهش انداختم

با کنایه گفتم : تو راه رو جای این کارا نیست اتاقو برای همین وقتا گذاشتن

هیچ کدومشون چیزی نگفتن رفتم تو اتاقم چندتا نفس عمیق کشیدم تا خونسرد بشم

بعد از تعویض لباسم رفتم پاین

از اول تا اخری که ناری خونه ما بود همه اش به امیرارسلان چسبیده بود

دستهاش و میگرفت

نمیدونم چی در گوش امیرارسلان بلغور میکرد بعد خودش می خندید

" ایششش دختری دماغ عملی"

سر شام خاله با آب و تاب از خانواده محتشم تعریف کرد

اقاجونم حرف خاله رو تأیید کرد

خاله گفت : قراره خبرشون کنه که برای فردا شب بیان یانه

امیرارسلان با بد اخلاقی گفت : ما فرداشب می خوایم بریم آبشار مارگون پس بهتره بگین نیان

ما با تعجب نگاهی بهش انداختیم

من– ما کی قرار گذاشتیم که خودمون خبر نداریم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان – همین الان حالا فهمیدین نازی رو که خواستم برسونم به شاهرخ شادمهر وامیررضا و رامین خبر میدم

خاله – اما خرید عقدتون مونده کجا میرین

امیرارسلان – یه شبه میریم برمیگردیم

آخر هفته برای گرفتن جواب آزمایش میریم بعد رزرف تالار وبقیه کارا

دیگه کسی چیزی نگفت

امیرارسلان نازی رو رسوند به رامین خبرداد رامین گفت که رامبد وستاره با مادر وپدرش رفتن تهران خونه مادربزرگش

منم کلی خوشحال شدم که یه مزاحم از سرمون کم شد

شب وسایلامونو جمع کردیم چون اونجا هوا سرد بود وسایل گرم برداشتیم

صبح بعد از خوردن صبحانه یه جا با بقیه قرار گذاشتیم

رامین و سحر با ماشین امیررضا و فریبا رفتن

منو صبا هم تو ماشین امیرارسلان بودیم وسط راه مزاحمم سوار شد

پررو جلو ما گونه امیرارسلانو بوسید

شادمهر وشاهرخم با ماشین خودشون حرکت کردن

توی این فصل ابشار مارگون بازدید کننده کمتری داشت وخلوت بود

ماشینا رو پارک کردیم

بعد از پیاده روی یه جا برای نشستن پیدا کردیم بساط اتیش و چایی راه انداختیم

بعد دسته جمعی رفتیم بالا

کلی با صبا و سحر آب بازی کردیم روی هم آب پاشیدیم

یه بطری پیدا کردم پر آبش کردم یواش رفتم از پشت روی امیرارسلان و شادمهر ریختم

Roman4U.ir

آوای خیس

زندگیم باش

بعد دِه برو که رفتیم شادمهر افتاد دنبالم

سراشیبی بالای ابشار لیز بود اگه تند میرفتم می افتادم

وایستادم نفس گرفتم

گفتم : شادی جوون عزیزت اذیت نکن برو اونور رد شم

شادمهر – مرض شادی ,چند بار بگم به من نگو شادی حس دختر بودن بهم دست میده

من – اون وقت دلت شوهر می خواد اره

شادمهر قهقه ای زد گفت : خودت اعتراف کردی که الان دلت شوهر می خواد

من – برو بابا

امیرارسلان – بیا پاین بهاره سُر می خوری

شادمهر یهو جیغ زد گفت : بهاره زیرپات یه ماره

جیغی کشیدم یه قدم عقب رفتم که سُر خوردم تا پاین کله ملاق رفتم

صدای بچه ها رو می شنیدم که میگفتن وای بهاره

توی نصف راه امیرارسلان از جلو اومد گرفتم تا ته نرم

یه دستش و زیر زانوهام رد کرد یه دستشو زیر سرم منو کشید تو بغلش

قلبش تند تند میزد

قلب خودمم از ترس تند میزد

منو تو بغلش فشرد گفت : چیزیت نشد حالت خوبه ,گفتم مواظب باش"حالا اینم وقت گیر آورده برای نصیحت, خوب چش خودش شور بود حرفش تموم نشده سُر خوردم"

امیررضا هم اومد بالا گفت : چرا وایستادی بیارش پاین ببینم حالش چطوره

تو بغل گرم امیرارسلان رفتیم پاین تا کنار وسایلا بغلش بودم

Roman4u.ir

آوای خیس

یاد وقتی که توی استخر افتادم و مثل امروز اومد نجاتم داد

سرمو توی سینه اش بیشتر فشردم و آروم از ته قلب نافرمانم بوسه ای نرمی روی قلب ملتهبش زدم و عطر تنشو با آرامش بلعیدم ...

قسمت پنجاه ....

امیرارسلان منو تو بغلش فشرد...

همینطور که منو می برد جایی که بودیم صدای بقیه میومد که حالش چطوره چی شده

امیرارسلان منو روی زیر انداز گذاشت

کمرشو راست کرد

همه دورم جمع شده بودن

شادمهر همه اش میگفت : حالت خوبه بهاره چیزیت نشده

امیررضا اومد جلو تا ببینه چی شده که امیرارسلان خیلی جدی گفت : خودم می بینم

نازی با بدعنقی گفت : واه امیرارسلان تو بهش نامحرمی الانم نباید بغلش میکردی ارسلان یه نگاه جدی بهش انداخو گفت : اون وقت کی محرمش بود که بغلش میکرد بعد روشو سمت من کرد

اروم زیر لب زمزمه کرد کی ازمن بهش محرم تره کی نزدیک تر ازمنه بهش کی با تک تک اجزای بدنش آشناس

شاهرخ : چی میگی دادش

امیرارسلان کلافه گفت : هیچی میشه برین اونور می خوام پاشو ببینم

جز ارسلان بقیه مردا رفتن اونور

پاچه شلوارمو بالا زد ...

Roman4u.ir
آوای خیس

پامو توی دستش گرفت ...

بعد دست گرمشو روی مچ پام کشید پرسید: ببین هرجایی رو که لمس میکنم درد کرد بهم بگو

من – باشه

مچ پاهامو دست زد اما درد نمیکرد

سر زانوم پاره شده بود

شلوارمو تا بالای زانو بالا کشید

دستی به زخم پام کشید

دستمو روی دستش گذاشتم گفتم : آخ نکن امیر

امیرارسلان – باید پانسمان کنم صبا برو جعبه کمک های اولیه رو از توی ماشین بیار ...

چند دقیقه بعد صبا با جعبه برگشت گذاشت کنار امیرارسلان خودشم نشست ور دستش

وقتی بتادین ریخت روی پام داد زدم وای امیر میسوزه یواش تر بعد لبمو زیر دندونم کشیدم...

سرشو بلند کرد نگاهی به چشمای خمار از دردم انداخت بعد روی لبم که زیر دندونم بود مکث کرد

آروم زمزمه کرد : فشار نده اون دندون و روی اون لبت لعنتی...

متعجب از حرفش نگاهی بهش انداختم" بچه مون از دست رفت"

بعد دوباره سرشو با پام گرم کرد هرجایی که دردم میومد دستمو روی دستش فشار میداد

امیرارسلان – آروم باش الان تموم میشه

پای راستم خراش بدی برداشته بود و گونه راستم یه خراش کوچیک که یه چسب زخم زدیم

بعد از تموم شدن کار امیرارسلان بقیه اومدن نزدیگ وحالمو پرسیدن

شادمهر – نمیدونستم انقدر می ترسی وانطور میشه

من – اشکال نداره تلافیش میکنم صبر کن

Roman4u.ir
آوای خیس

شاومهر – ما نوکرتیم شما ما رو ببخش

دیگه داشت شب می شد

هوا سوز سردی کرده بود

امیررضا و رامین اتیش روشن کردن جوجه هایی که برای شب اورده بودیم به سیخ کشیدن چای اتیشی درست کردن بعدش سیب زمینی ها رو انداختن توی اتیش تا سیب زمینی اتیشی بخوریم

نازی از بعد از ظهر سر سنگین شده بود

پسرا از سربازیشون تعریف میکردن و ما پوکیده بودیم از خنده

شادمهر – یه شب تصمیم گرفتم یکی از بچه ها که هم خوابش سنگین بود و هم خیلی پسر ساده ای بود اذیتش کنم ...

منم نصف شب یه افتابه آب ولرم کردم اومدم رو شلوار و تختش ریختم, که مثلا شب قبل دستشویی کرده

صبح زود وقتی بیدار شد هواسم بهش بود که با تعجب دستی به شلوارش کشید انگار وقتی مطمئن شد که دیشب خرابکاری کرده از تخت پاین نیومد

رفتم کنار تختش گفتم : پسر بیا بریم چرا هنوز رو تختی

طفره رفت گفت : تو برو من میام

الکی پتو رو از روش کنار زدم متعجب گفتم : چرا خیسی نکنه بعد هرهر خندیدم دستشو روی دهنم گذاشت گفت : شادمهر جون عزیزت به کس نگو هرکاری بگی میکنم آبرومو نبر

منم که از واکس زدن متنفر بودم گفتم : یه هفته پوتینامو واکس بزن

اون بیچاره هم قبول کرد

خود پسرا از این داستان خُنک شادمهر هر هر خندیدن

من – خنده داره اذیت کردن ادم ساده

Roman4U.ir
آوای خیس

شادمهر – یه کیفی داره نمیدونی یه بار توی چایی سر گروهبانمون نمک ریختم اونم سربازی که عهده دار این کار بودو یه هفته گفت : دستشویی ها رو بشوره منم جاش گذاشت تو آبدار خونه

سحر – شما پس کلا مردم آزاری

شادمهر – اره اما در برابر یه نفر کم آوردم اون از من بدتره

بعد نگاهشو به من دوخت

صبا – حالا اون ادم کیه که زده رو دست شما ؟

شادمهر – همین دختر خاله عزیز خودتون

امیررضا خش خش خندید گفت : در برابر بهاره هیچ کس قد علم کرده نمی تونه

یهو یه صدایی اومد ...

با ترس گفتم : وای اینجا که حیوونات درنده نداره؟

شاهرخ – اووه تا دلت بخواد هست

به صبا چسبیدم گفتم : وای تو رو خدا من میترسم اصلا چرا شب موندین من جوونم امید دارم آرزو دارم

شادمهر با لودگی گفت : اِه اینا اسم بچه هاتونه چرا نیاوردین کجان ؟

من – گذاشتم پیش بچه های تو تا بازی کنن

شادمهر – کار خوبی کردی

امیرارسلان گفت : دیر وقته برین چادراتون بخوابین

رامین و سحر رفتن چادر دو نفره خودشون امیررضا و فریبا هم همینطور

شاهرخم شب بخیر کرد رفت چادر خودشون

که شادمهر گفت : نازی جان شمام بفرما جادر خودمون

نازی ناراضی رفت سمت چادر خودشون

Roman4u.ir
آوای خیس

با ترس گفتم : من و صبا تنها باشیم ؟؟

امیرارسلان گفت : نه خوبیت نداره دوتا دختر تنها باشن بعد خیلی ریلکس با شادمهرم شب بخیر کرد اومد چادر ما

صبا اومد نزدیکم گفت : بهاره خاک روس تو سرت که یه ساله زن داداش مایی و قاپشو نتونستی بدزدی بعد این قوزمیت دماغ عملی

یه روزه صاحاب شده, من جای تو بودم حدعقل یه بار به آرزوی

دیرینه ام میرسیدم

با تعجب گفتم : آرزوی دیرینه ام چیه

صبا – به همین زودی یادت رفت منظورم لب بود خره

من – برو دیووونه " هع خبر نداری که این داداش اتیشیت لب پیش کش منو حامله نکرده کلیه"

صبا – به من چه خود دانی

بعد رفت یه گوشه جاشو پهن کرد گفت : نزدیک من کسی نیاد که من حساسم

من – اِه صبا این چادر دونفره اس من پیش داداشت بخوابم

شونه ای بالا انداخت گفت : خود دانی یه شب همو تحمل کنید پشت بند این حرفش چشمکی زد...

قسمت پنجاه و یکم ....

رختخواب مسافرتیمو پهن کردم

امیرارسلانم کنار در جاشو پهن کرد

همه جا تاریک بود هوا هم خیلی سرد شده بود...

خوابم نمی برد تو جام وول می خوردم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

صداهایی هم از بیرون میومد دیگه واقعا ترسیده بودم

کاش پیش صبا می خوابیدم

اووف سینگل بودنم بد دردیه وگرنه وردل شوهر جان بودم

ای بابا من که نیمه سینگلم شوهر جان موقت اونور خوابیده

دیوانه شدی بهاره خود درگیری داری

دوباره یه تکون خوردم خیلی سردم شده بود

همین که چرخیدم یه آغوش گرم از پشت بغلم کرد

زمزمه وار کنار گوشم گفت : به جای اینقدر وول خوردن میگفتی بدون من خوابت نمی بره

خودمو تو بغلش جمع کردم یواش گفتم : چه از خود متشکر تو خوابت ببینی

پاشو روی پاهام انداخت

پاهامو بین پاهاش اسیر کرد گفت : تو خوابم نه جوونم تو بیداری می بینم

دستشو دور کمرم حلقه کرد

من – برو اونور تر زشته صبا بیدار میشه

امیرارسلان – نمیرم مال خودمی

هولش دادم عقب تر اما بیشتر منو به خودش فشرد

داشتم خفه می شدم

من – نکن ای بابا

امیرارسلان – من که هنوز نکردم

من – هع خیلی رو داری

کنار گوش خنده ای کرد گفت : تو بد برداشت کردی خانوومی

Roman4u.ir

آوای خیس

بعد لاله گوشمو بین لباش گرفت میک زد

من – نکن پررو خان

امیرارسلان – هیسسس صبا اینجاس

دستشو آروم از کمر تا پاین میکشید

هر کاری میکردم نمی رفت اونور بدتر می شد

دستشو زیر لباسم برد کمر لختم دست کشید

انقدر با احساس اینکارو میکرد که جای هیچ حرفی نمیذاشت

لباشو به لبام رسوند و شروع به بوسیدنم کرد گرم و پر حرارت

قلب هر دوتامون محکم میزد

کمره لختمو فشار داد, که با صدای آرومی آخ گفتم ...

کلافه نفسشو توی گردنم فوت کرد گفت : با من چیکار کردی که فقط این دل لعنتی طعم آغوش تو رو می خواد

سرمو روی سینه اش فشرد گفت : بخواب بهارم بخواب که نمیدونم چه در انتظارمونه

صداش بغض داشت درد داشت

دستمو دور کمرش حلقه کردم خودمو بیشتر بهش فشردم بغضمو بین سینه اش خفه کردم بوسه ای پر از دردی وسط سینه ای لختش زدم

زمزمه کرد دیوونه تر از اینم نکن زندگی...

بی قرار توام و در دل تنگم گله هاست

آه! بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

Roman4u.ir

آوای خیس

مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب

در دلم هستی و بین من وتو فاصله هاست ....

قسمت پنجاه و دوم ....

قطره ای از اشکم چکید روی سینه ای لختش

بالا و پاین شدن سیبک گلوشو احساس کردم...

خیلی زود توی آغوش گرم و مردانه اش خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم از امیرارسلان خبری نبود

صبا هنوز خواب بود..

از جام بلند شدم دستی به لباسام و صورتم کشیدم از چادر بیرون رفتم

هوای صاف و تمیز صبحگاهی رو نفس کشیدم ...

شادمهر از چادرشون بیرون اومد گفت : سلام صبح بخیر بانوی زیبا

لبخندی زدم گفتم : سلام صبح توام بخیر کم کم بقیه هم بیدار شدن

اتیش درست کردیم چای گذاشتیم تا بجوشه

ترجیح دادم با امیرارسلان هم کلام نشم با هر بار دیدنش قلبم ناآرام می شد چیزی زیر دلم بالا و پاین میرفت..

نازی خیلی بد عنق شده بود

موقع صبحانه نمیدونم چی شد که بحث شوهر پیش اومد

شادمهر گفت : نازی رو که رد کردیم رفت

میمونه صبا خانوم بهاره خانوم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیررضا با شوخی گفت : کی میاد این دوتا رو بگیره

من – برا شما که زن پیدا شده برای ما هم حتما شوهر پیدا میشه

شادمهر خیلی جدی گفت : شما ما رو به نوکری قبول کن تا آخر عمر در خدمتم

من – باز داری لودگی میکنی

از جاش بلند شد جلوی پام زانو زد وگفت : میدونم جاش نیست اما من جدیم من دوست دارم بهاره دلم می خواد خانوم خونه ام باشی

با شوک نگاهی بهش انداختم لبخند عصبی زدم گفتم : شوخی میکنی

شادمهر – شوخی نیست من عاشقت شدم

نگاهی به نگاه های متعجب بقیه انداختم روی چهره ای عصبی امیرارسلان مکث کردم

عصبی از جاش پاشد گفت : جمع کن این نمایش مسخره رو

شادمهر بلند شد گفت : مسخره ؟؟ کجای عاشق شدن من مسخره است ! من بهاره رو دوست دارم

امیرارسلان عصبی غُرید : بهاره نه و بهاره خانوم کشمشم دم داره , بعدش بهاره فعلا قصد ازدواج نداره

شادمهر عصبی گفت : شما مگه وثی وکیلشی ؟

امیرارسلان شمرده گفت : من همه کارشم می فهمی

نازی با عصبانیت گفت : یعنی چی امیرارسلان همه کارشی هر کی ندونه فکر میکنه عاشقه سینه چاکشی

با این حرف نازی همه نگاهی به امیرارسلان انداختن

صدامو صاف کردم گفتم : حرف درست نکن نازی امیرارسلان فقط روی من غیرت داره همونطور که روی سحر وصبا داره منم براش مثل خواهرشم

نگاه ناراحتم توی نگاه رنجور و غم دار امیرارسلان دوختم زمزمه کردم – من فعلا قصد ازدواج ندارم ...

بعد پشتمو بهشون کردم بغضمو قورت دادم دستی به قطره اشکی که قصد ریختن داشت کشیدم...

Roman4U.ir
آوای خیس

سخت است هر روز عاشق تر

هر روز وابسته تر

هر شب بیقرار تر

وهر لحظه تشنه ی حضور کسی باشی

که میدانی برای تو

ممنوع ترین ممنوع دنیاست.....

رفتم توی چادر وسایلامو جمع کردم

صبا هم اومد توی چادر بدون هیچ حرفی وسایلشو جمع کرد ...

همه ساکت بودیم ...

بعد از جمع کردن وسایل رفتیم سمت ماشینا ...

رفتم سوار امیررضا شدم

صبا هم اومد کنارم نشست

امیرارسلان نگاهی به ماشین ما انداخت رفت سوار ماشین خودش شد

سکوت بدی توی ماشین بود

من – ای بابا من که نمردم عزا گرفتین امیررضا یه آهنگ شاد بذار یکم برقصم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیررضا فقط یه نگاهی بهم انداخت

من – ای بابا کر و لال شدی امیررضا بعد از بین دوتا صندلی رد شدم پخش ماشین و روشن کردم بعد از رد کردن چندتا تراک یه اهنگ شاد پلی کردم صداشو تا آخر بلند کردم پنجره های ماشین و پاین کشیدم , جاده خلوت بود

سرمو از پنجره بیرون کردم, باد شال سرم رو به بازی گرفته بود,

با صدای بلند جیغ کشیدم صدام بین زو زوی باد وصدای بلند آهنگ گم شد ...

اما من سبک شدم خالی از هر دردی شدم ...

قسمت پنجاه و سوم ...

خسته و کوفته خونه رسیدیم

خاله یه چای خوشمزه برامون داد

رفتم اتاقم دوش گرفتم با حوله تن پوش کوتاه لیموییم رو تخت نشستم شروع به مالیدن لوسیون بدنم شدم

یهو در اتاق باز شد امیرارسلان تو چهار چوب درنماین

هعنی کشیدم دو طرف حولمو که باز بود بستم

من – مثلا اتاق یه دختر باید در بزنی بیای داخل فهمیدی؟ آقاهه

امیرارسلان در بست اومد توی اتاق گفت : اتاق زن صیغه ایمه هر وقت دلم بخواد میام

از روی تخت بلند شدم گفتم : ببین جناب صد بار بهت گفتم اینم صد و یکمین بار من زن تو نیستم حالا فرقی نمیکنه موقت یا دائم فهمیدی

دستمو گرفت تابوند برد پشت سرم

سرشو چسبوند به سرم, کنار گوشم با صدای عصبی گفت : بالا بری پاین بیای شده به زور ولی تا ابد زن صیغه ایم هستی فهمیدی من اجازه نمیدم دست هیچ کس جز خودم حتی تو یه اینچیت بیاد افتاد میرم 99 ساله صیغه ات

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

میکنم هع بعدش من لازم به خواهر ندارم خودم خواهر دارم تو زنمی فهمیدی زنم از الان وظیفته که با خودت تمرین کنی هر شب موقع خواب به خودت بقبولونی که چی؟ من زن امیرارسلانم ,من امیرارسلان و دوست دارم ...

حق نداری جز من به کس دیگه ای فکر کنی منو می شناسی بهاره نذار سگ بشم

به دستم فشاری آوردم تا دستمو از توی دستش در بیارم اما نشد توی همون حالت گفتم : کور خوندی که من زنت میمونم به کوری چشم تو هم که شد شوهر میکنم اونم یه خوبش

به دستم فشار آورد گفت : تو اول بذار ازمن جدا بشی بعد فکر شوهر کن ,یا نه فکر کردی زن شوهر دار می تونه دوباره شوهر کنه ؟

من – اِه تو زن بگیری من شوهر نکنم

امیرارسلان کنار گوش خنده ای کرد گفت : مرد چهار تا زن می تونه بگیره مشکلی نداره عزیززززم " عزیززززمشو کشید"

من – دست تو نیست فعلا دوتا خواستگار دارم شاید با یکی از همین دوتا ازدواج کردم

امیرارسلان – تو غلط میکنی خداکنه پای خواستگار تو این خونه باز بشه ببین چیکار میکنم

سرمو چرخوندم رخ در رخ گفتم : پس منتظر باش آقا.

نگاهی به کل صورتم انداخت دستشو لای موهام برد گفت : دلم می خواد ببافمشون سرشو لای موهای نم دارم فرو کرد نفس عمیقی کشید گفت : بوی تنتو دوست دارم

همینطور از موهام رسید به صورتم لباشو گذاشت روی لبام

خواستم بکشم کنار که با دستش سرمو سفت گرفت

و بعد لباشو محکم روی لبام فشرد شروع به بوسیدنم کرد اونقدر عمیق و محکم می بوسید که دردم گرفته بود

دستم از بند حوله ام جدا شد گذاشتم روی سینه اش اما اون دستشو برد زیر حوله ام و دست گرمش بدن لختم لمس کرد

با این کارش بدنم سست شد احساس کردم موهای تنم مور مور شد

Roman4u.ir

آوای خیس

حالا هر دوتا دستش روی تن لختم در حرکت بود و لباش لبامو اسیر کرده بود ناخداگاه دستم لای موهاش لغزید و منم همراهیش کردم قطره اشکی از گوشه چشمم چکید روی صورتش

فوری صورتشو کشید کنار گفت : چرا گریه میکنی ؟یعنی انقدر از من بدت میاد؟ دستشو دو طرف صورتم گذاشت گفت : حق نداری از من از شوهرت بدت بیاد فهمیدی تو اولین زن زندگیمی, ادم هیچ وقت اولین کسی که وارد زندگیش میشه رو فراموش نمیکنه حالا اون ادم یا خوب باشه یا بد ....

سرشو چسبوند به پیشونیم با صدای بمی گفت : وای از روزی که خوب باشه خاص باشه اولین باشه پس حق نفرت نداری بهاره فهمیدی نداری

تند رفت سمت در مکثی کرد گفت : من مثل برادر رو ت غیرت ندارم من برادرت نیستم توام خواهرم نیستی , درو محکم بست رفت

نشستم روی تخت لبام از بوسه ای وحشیانه اش درد گرفته بود هنوز گرمی دستاشو روی بدنم احساس میکردم ...

دستمو روی قلبی که وحشیانه حضور امیرارسلانو می خواست گذاشتم گفتم : انقدر بی قراری نکن مال تو نیست فهمیدی ده روز دیگه برای همیشه اسم یه زن دیگه میره تو شناسنامه اش....

شد کوچه به کوچه جستجو عاشق او

شد با شب و گریه روبرو عاشق او

پایان حکایتم شنیدن دارد

من عاشق او بودم و او عاشق او....

شب موقعه شام امیرارسلان خستگی رو بهانه کرد از اتاقش بیرون نیومد

Roman4u.ir

آوای خیس

موقع خواب در اتاق و قفل کردم و خوابیدم هر چند نصف شب صدای بالا و پاین شدن دستگیره در و شنیدم اما به روی خودم نیاوردم ...

صبح هر چی خاله اسرار کرده که باهشون خرید برم نرفتم

ظهر بود که با کیسه های خرید برگشتن

با امیرارسلان و نازی خیلی سرد احوال پرسی کردم

خریدای که کرده بودنو نگاه کردم به حلقه های سِت نازی و امیرارسلان یه نگاهی انداختم اروم زیر لب یه مبارک باشه گفتم

نازی نیشش باز بود اما امیرارسلان گرفته بود

رفتم آشپزخونه تا چایی بیارم

داشتم چایی میریختم که دستی دورم حلقه شد

از ترس کم مونده بود که آب جوش رو دستم بریزه

از عطرش فهمیدم امیرارسلانه

با ترس گفتم : برو اونور یکی می بینه

گونمو بوسید گفت : میدونی از اینجا سالن پذیرایی دید نداره , چرا دیشب در اتاقتو قفل کرده بودی هاع ؟

من – دلم خواست همیشه قفل میکنم

امیرارسلان – دلت بی جا کرد عزیزم

صدای نازی اومد

با عجز گفتم : وای امیر برو اونور الان زن عتیقه ات می بینه

امیرارسلا

ن – فعلا تو یه ساله که زنمی تا قول ندی که امشب در اتاقتو قفل نمیکنی نمیرم اونور

Roman4u.ir

زندگیم باش

دوست نداشتم کسی راجبم بد فکر کنه با هول گفتم : باشه باشه قفل نمیکنم برو اونور

گونمو سفت بوسید گفت : حالا شدی یه زن حرف گوش کن

ولم کرد رفت سمت یخچال که نازی وارد اشپزخونه شد....

قسمت پنجاه و چهارم ....

گفته بـــودم بی تو می میــرم ولی ایــن بار ، نه

گفته بـــودی عاشقـــم هستی ولی انگــار ، نه

هـــرچه گویی "دوستت دارم" به جز تکرار نیست

خو نمی گیـــرم به این تکـــرارِ طوطیـــوار ، نه

تا که پا بندت شَـوَم از خـــویش می رانی مـــرا

دوست دارم همدمت باشــم ولی ســـربار ، نه

دل فروشی می کنی گویا گمان کـــردی که باز

با غـــرورم می خـــرم آن را در این بــازار ، نه

قصد رفتن کـــرده ای تا باز هـم گویــم بمـــان

بار دیگـــر می کنــم خواهش ولی اصـــرار ، نه

Roman4u.ir

آوای خیس

گه مـرا پس می زنی ، گه باز پیشم می کشی

آنچه دستت داده ام نامش دل است افسار ، نه

نازی وارد آشپزخونه شد ...

رفت طرف ارسلان دستشو دور کمی امیرارسلان حلقه کرد سرشو گذاشت روی سینه امیرارسلان

جایی که بعضی شبا فقط برای من بود فقط من ....

امیرارسلان نگاهش به نگاهم گره خورد نازی رو از خودش دور کرد گفت : نکن نازی

نازی – امیرارسلان

امیرارسلان دست نازی رو گرفت از آشپزخونه بیرون رفتن ...

حالم خوب نبود نفسی کشیدم تا این بغض لعنتی رو فرو بخورم....

Roman4u.ir

خیلی پستی امیر ارسلان

چون با احساسات یه دختر بازی کردی....

لذت هم آغوشی رو بهم دادی و رفتی کس دیگه ای رو هم آغوش خودت کردی...طعم داغ لباتو بهم چشوندی و از کس دیگه ای لب گرفتی...منو به خودت وابسته کردی و رفتی؟؟؟؟ با احساسات من بازی کردی و رفتی؟؟؟ چطور میتونی کس دیگه ای رو بغل کنی و ببوسی شب پیش کس دیگه ای بخوابی و من تنها باشم تنهای تنها غرق در ارزوی داشتن تووووو..و تو پیش عشقت اروم باشی. اصلا این حرفت که میگی ماله منی رو نمیتونم هضمش کنم اگه مال تو بودم تو مال کسی نمیشدی... اگه مال تو بودم اگه خانوم تو بودم به کس دیگه ای نمیگفتی خانومم.خانومم چه کلمه ایه یعنی چی؟؟ یعنی خانوم من خانوم خودم اون خانومته خانوم خودته یا من؟؟؟خیلی بدی عوضی بد کردی باهام بد کردی با دختری که اجباری محرمت شد و وابستش کردی بد کردی با دختر خالت زندگیمو بهم ریختی

آوای خیس

,حلقه اونو دستت کردی و به من اجازه شوهر کردن و حلقه خریدن نمیدی؟؟؟ واسه اون خرید رفتی و اما تا حالا واسه من چیزی نخریدی... دلت میاد شب عروسیت عروست من نباشم... تو حتی نمیزاری عروس کس دیگه ای باشم... این اسمش خودخواهی مطلقه...

همراه با سینی چای وارد سالن شدم به همه چایی تعارف کردم

امیرارسلان یه نیم مین بعد نازی رو برد

فردا قرار بود برن برای گرفتن جواب ازمایش و دیدن تالار...

تو فکر بودم که خاله گفت : بهاره جون خاله این خانوم محتشم خیلی اسرار داره که حدعقل یه بار بیان نظرت چیه امشب بگم بیان فقط محض آشنایی

من – نمیدونم خاله هر طور خودتون صلاح میدونین

خاله – پس من زنگ میزنم تا بیان

خاله به خانواده محتشم زنگ زد اونا هم خیلی خوشحال شدن ...

صبا و سحر وقتی فهمیدن گفتن : خیلیم خوبه امیرارسلان وقتی حق انتخاب داره تو چرا نباید انتخاب کنی

با دخترا شروع به تمیزکاری خونه کردیم

امیرارسلان وقتی وارد سالن شد

گفت : اینجا چه خبره ؟ کسی قراره بیاد

صبا با ذوق گفت : آره برای بهاره خواستگار می خواد بیاد

امیرارسلان با شنیدن اسم خواستگار با اعصبانیت داد زد ...

امیرارسلان – کی اجازه داده که خواستگار بیاد هاع

خاله از آشپزخونه بیرون اومد ..

خاله – چه خبره پسر, من اجازه دادم حالا چی شده

Roman4u.ir
آوای خیس

امیرارسلان فریاد کشید – یعنی چی مامان منه بی غیرت مگه مُردم که برای زنم خواستگار بیاد برین بهشون زنگ بزنین بگین نیان

خاله عصبی گفت : چه حرفا زنت ,هع تازه فهمیدی بهاره یه ساله زنته

اشتباه نکن بهاره فقط دختر خاله ات زن تو نازی یادت رفته که چند روزه دیگه عقدتونه تو لیاقت بهاره رو نداشتی

امیرارسلان عصبی داد زد من نمیذارم برای زنم خواستگار بیاد مامان نمیذارم

دیگه سکوت بس بود

رفتم جلو رو به روش وایستادم سرمو بلند کردم تا صورتشو خوب ببینم

دست به کمر گفتم : چیه پسر خاله دور برت داشته شما حق انتخاب داشته باشی من نداشته باشم ,

امیرارسلان توی سکوت داشت صورتمو کند و کاو میکرد بعد از مکثی

سرشو جلو آورد

ترسیدم سرمو عقب بردم " از این بی شعور بعید نبود که جلوی اینا نخواد کارای خاک برسری کنه"

نفسش به صورتم می خورد با صدایی که دورگه شده بود گفت : یه بار بهت گفتم انگار نفهمیدی نه تو مال منی من اجازه نمیدم حتی کسی از یک قدمیت رد بشه

بعد صداشو بلند کرد گفت : مامان زنگ میزنی میگی نمیان

با صدای آقاجون همه مون به سمت آقاجون برگشتیم انگار تازه اومده بود

آقاجون – چیه پسر صدات خونه رو برداشته من شماها رو اینطور تربیت کردم , مادرت به خانواده محتشم زنگ زده و خانواده محتشمم امشب میان حق انتخاب با خود بهاره است یادت رفته گفتی : معیارت به بهاره نمی خوره پس پاتو بکش بیرون از زندگیش آقای معیار شناس....

بعد رفت سمت اتاقش , امیرارسلانم عصبی از خونه زد بیرون

سحر زیرلب گفت : آقا تازه عقل تو سرش اومده , اما چه فایده ....

توی سکوت کا

Roman4u.ir
آوای خیس

را رو انجام دادیم

رفتم...

اتاقم تا برای اومدن مهمونا آماده بشم , یه دوش گرفتم

یه کت و دامن سورمه ای با که دامنش زیر زانو بود با یه ساپورت کلفت پوشیدم یه روسری ساتن سورمه ای طلا کوب سرم کردم یه آرایش ملایم انجام دادم امیرارسلان هنوز برنگشته بود....

قسمت پنجاه و پنجم ...

از اتاقم رفتم بیرون که با امیرارسلان عصبی رو به رو شدم

با عصبانیت اومد کنارم یه چرخی دورم زد گفت : برای کی خودتو خوشکل کردی هاع برای اونا چرا نمی فهمی زنمی زنمم

حالا که نشد نذارم بیان ولی وای به حالت اگه عشوه بیای یا جواب مثبت بدی فهمیدی ؟ اون نگین دندونتم بردار

من – دیگه چی دیگه امری نداری

امیرارسلان – بهاره شوخی نکردم

– منم شوخی نکردم

خواستم رد بشم

دستمو کشید کوبندم به دیوار با اون یکی دستش چونمو سفت گرفت با پاهاش پاهامو اسیر کرد خواست با زور دهنمو باز کنه

اما من دهنمو سفت گرفته بودم

دستامو گذاشتم روی دستاش تا اجازه ندم , اما امیرارسلان زورش بیشتر بود

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

چشمامو مظلوم کردم گفتم : امیر

نگاهش قفل نگاهم شد گفت : چرا اذیتم میکنی بهاره داری تلافی میکنی من که فهمیدم اشتباه کردم حالا دارم خودمو به آب اتیش میزنم

من – من چیزی از حرفاتو نمی فهمم الانم بذار برم داره برام خواستگار میاد

بدنشو چسبند به بدنم بین دیوار و امیرارسلان داشتم خفهمه می شدم

امیرارسلان – دیوونه تر از اینم نکن بهاره دختر خوبی باش سنگین باش می فهمی نبینم بخندی وای به حالت عشوه بیای دندونتو با نگینش از جا می کنم

دستمو بین دستای گرم و مردونه اش گرفت ...

دستامو نزدیک صورتش برد

چشماشو بسته بود ...

نفسی بین دستام کشید بعد کف هر دو دستمو بوسید

چشماشو باز کرد نگاهش به نگاه متعجبم افتاد

دستامو ول کرد دستی به گردنش کشید گفت : من حرفامو زدم حالا می تونی بری ...

رفتم پاین همه چیز برای ورد مهمونا اماده بود

زنگ در زده شد نگاهی به ساعت کردم

اووو چقدر آن تایم بودن...

همه کنار در وردی سالن وایستاده بودیم امیرارسلان اخمو برام خط و نشون میکشید ...

من توی دلم بخاطر این حرص خوردنای امیرارسلان قند آب می شد...

اول یه اقایی هم سن آقاجون وارد شد

بعد همون دو تا خانومی که اون روز دیده بودیم

Roman4u.ir

آوای خیس

و در آخر یه مرد تقریبا 30 ساله قدی بلند با قیافه مردونه کاملا جدی وارد شد دست گل مریمی که دستش بود گرفت طرف من ..تا خواستم دست دراز کنم امیرارسلان گل و از دستش گرفت گفت : بفرماین

نکاه غضب ناکی بهش انداختم که چشمکی زد بعد یه یواشکی یه بوسه هوایی فرستاد

نمیدونستم به این خل و چل بازیاش بخندم یا حرص بخورم...

همه توی سالن نشسته بودیم همه وسایل پذیرایی اماده بود من فقط یه چای دور دادم

خاله راجب اومدن خواستگار با مامان بابا صحبت کرده بودن و همینطور راجب ازدواج امیرارسلان , مامان بابا مشکلی نداشتن

محتشم بزرگ شروع به صحبت کرد

بعد آقاجون – شما که میدونید پدر و مادر بهاره جان ایران نیستن اما خوب من به عنوان پدر در خدمتتون هستم

محتشم – اگر اجازه بدین اول این دوتا جوون با هم صحبت کنن بعد اگر به تفاهم رسیدن راجب بقیه چیزا صحبت میکنیم... البته شما ما رو می شناسید و همینطور پارسا جان رو ولی خوب لازمه که اول پارسا یه بیوگرافی از خودش بده ...

بعد نگاهش و به پارسا دوخت

پارسا خیلی جدی و خشک گفت : من پارسا محتشم هستم استاد دانشگاه دکترای ریاضی فیزیک دارم و31 سالمه

" اوه اوه صد رحمت به ارسلان این دیگه از دماغ فیل افتاده چه افاده ای "

خاله – بهاره جان آقا پارسا رو به حیاط راهنمایی کن

از جام بلند شدم تا همراه پارسا به حیاط بریم .

امیرارسلان جدی نشسته بود اما من میدونستم الان به خونم تشنه است

همراه پارسا توی آالاچیق نشستیم

Roman4u.ir

زندگیم باش

پارسا – خوب من خودمو معرفی کردم

حالا نوبت شماست

من – خوب من توی 22 سالم هنر می خونم " ویکم چیز دیگه بلغور کردم "

پارسا خیلی خشک گفت: معیار من برای یه زندکی و زن خوب اینه که من و درک کنه حوصله بچه بازی و این چیزا رو هم ندارم ...

و کلی چیزای دیگه گفت : که من دهنم باز مونده بود عمرا بیام زنت بشم .. والا زن نمی خواست که برده می خواست

منم خیلی رک گفتم : اما من خیلی شیطونم کله شقم اهل شیطنتم و چندتا چرت دیگه هم به خود نازنینم ربط دادم ....

تا به غلط کردن بیوفته که چرا اومده خواستگاری من

یه استاد دانشگاهه انقده خودشو میگیره

همراه هم به طرف سالن رفتیم

وسط راه گفت : حالا نظرتون راجب من چیه ؟

لبخندی زدم گفتم : فکر کنم که معیارهامون بهم نزدیگ نیست حتما یه همسر خوب و نزدیگ به معیارهاتون گیرتون میاد

پارسا – شاید تو زندگی رفتیم درست بشه

من – آقای محتشم هیچ وقت روی شاید بشه شاید درست شد زندگیتونو نسازید

با همین حرفا زیر یه سقف میریم و در آخر به سر ماه نرسیده به این نتیجه میرسیم که چی اِی وای از اول اشتباه بوده و ما به درد هم نمی خوردیم به نظره من ازدواج عمر مهمیه و باید با دقت پیش رفت

لبخندی زد گفت : خیلی خوب صحبت میکنین و همینطور ادمو قانع امیدوارم شما هم با کسی ازدواج کنین که با هم تفاهم داشته باشین

Roman4u.ir

آوای خیس

منم لبخندی زدم و هر دو وارد سالن شدیم

با ورد ما امیرارسلان نگاهشو به دهنم دوخته بود تا ببینه چی میگم

وقتی پارسا خیلی متین گفت که به تفاهم نرسیدیم حواسم بود

یه نفس راحت کشید ...

خانواده محتشم خیلی شیک و با کلاس اظهار خوشبختی کردن و رفتن ....

قسمت پنجاه و شیشم ...

شب موقع خواب در و قفل کردم تا امیرارسلان مزاحم نتونه بیاد

توی تختم وول می خوردم که دستگیره بالا و پاین شد بعد صدای آروم امیرارسلان – بهاره درو باز کن

اما توجه ای بهش نکردم

بعد از چند دقیقه دیگه صدایی نیومد انگار رفته بود ....

صدای ویبره گوشیم از روی میزه توالتم بلند شد دستمو دراز کردم نگاهی به اسم فرستنده انداختم "آقای عبوس"

اسم امیرارسلان و آقای عبوس سیو کرده بودم .

خخخ اگه بفهمه پخ پخ ...

آقای عبوس..."

می خواهم " ذره ذره " داشته باشمت...!!

اما...

برای همیشه...

همینقدر که سایه ات

Roman4u.ir

بر تنهایی ام باشد

کافیست...

... ... "خورشید" نمی خواهم...!!

تو را پنهان می خواهم...

برای خودم.... میدونم بیداری..."

گوشی رو روی قلبم گذاشتم

قلبم از این پیامکش قیلی ولی رفت

چشمامو بستم و لبخند شیطونی روی لبم نشست....

صبح وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک به 11 بود ..

وای خاله اینا صبحانه خوردن

دست و صورتمو شستم یه تونیک سبز آبی خوشکل بایه ساپورت پوشیدم یه شالم انداختم رو موهام رفتم پاین

همینی که بالای پله ها رسیدم با قیافه ناراحت کل خانواده رو به رو شدم

شونه ای بالا انداختم پیش خودم گفتم یعنی چی شده ؟؟؟

یه سلام کلی به همه دادم رفتم سمت آشپزخونه

صبا تو آشپزخونه بود با دیدنم با ذوق گفت : وای بهاره اگه بدونی چی شده

من – چی شده که همه ناراحتن جز تو

صبا – بابا اونام الکی ناراحتن وای بهاره

جواب آزمایش امیرارسلان و نازی منفیه اگه باهم ازدواج کنن بچه نمی تونن بیارن...

Roman4u.ir

آوای خیس

بعد دستاشو بهم مالید گفت : نمیدونی چقدر خوشحال شدم

من – صبا خوشحالی داره الان اونا ناراحتن تو خوشحالی

دستمو کشید گفت : برو بابا بیا بریم پیش بقیه

با صبا رفتیم توی سالن

امیرارسلان پای چپشو روی پای راستش انداخته بود دستاشو روی پاهاش بهم گره زده بود متفکر به جلو نگاه میکرد

اما نازی یه دستمال به دماغ عملیش کشید گفت : حالا چیکار کنیم می خوای دوباره ازمایش بدیم

امیرارسلان – میدونی که ازمایشگاه دوستم چقدر معتبره دیدی که گفت : خونتون بهم نمی خوره هیچ جوره نمی شه...

ما همه سکوت کرده بودیم

به من که ربطی نداشت اما خاله متفکر بود...

شب همه خونه ای نازیشون جمع شدیم

پدر و مادر نازی راضی نبودن

همینطور خاله و آقاجون

نازی – شاید چند سال بعد علم پیشرفت کرد

اقای صدرا – دخترم تو الان داغی یکی دو سال بعد می فهمی اشتباه میکردین بهتره همین الان که اتفاقی نیوفتاده از هم جدا بشین اینطوری برای روابط خانواده ها هم بهتره

بعد از اینکه خانواده ها به تفاهم رسیدن نازیم بعد از گریه های الکیش راضی شد

موقع خداحافظی شادمهر اومد نزدیکم اومد گفت : منتظرم باش من بعد عید میام خواستگاری چطور بقیه حق دارن بیان اما من حق ندارم بیام ....

– من نگفتم حق نداری بیای

لبخندی زد گفت : پس من بعد عید میام خواستگاریت...

Roman4u.ir
آوای خیس

اون شب صیغه بین امیرارسلان و نازی رو آقاجون فسخ کرد ...

برام مهم نبود این ازدواج بهم خورده یانه وقتی که من انتخاب اولش نبودم دیگه چیزی مهم نبود

توی ماشین همه سکوت کرده بودیم

دلم برای نازی سوخت با چه ذوقی حلقه و لباس خریده بود حتما الان خیلی ناراحت بود هرچند اینطوری برای خودشون بهتر بود فقط عاشقای اوسطوره ای می تونستن با نبود بچه کنار بیان وجود بچه تو هر زندگی لازم بود حتی اگه یه دونه اش باشه....

فقط یه روز به عید مونده بود...

سحر و رامین قرار بود تا آخر تعطیلات عید ازدواج کنن

خاله همه جهیزه ای سحر و خریده بود قرار بود سحر و شوهرش توی یکی از آپارتمانای بابای رامین زندگی کنن

Roman4u.ir

همه توی ماشین امیرارسلان بودیم

سکوت بود سکوت....

قسمت پنجاه و هفتم....

شب وقتی خواستم وارد اتاقم بشم

دیدم امیرارسلان زودتر ازمن توی اتاقم بود

من – هع تو اینجا چیکار میکنی ؟

امیراسلان لبخندی زد و گفت : دوست دارم امشب پیش زن صیغه ایم بخوابم حرفیه

من – بله که حرفه پاش و برو بیرون ببینم

آوای خیس

زندگیم باش

امیرارسلان – نچ نمیرم دلم می خواد عروسکم و با خیال راحت بغلم بگیرم

من – چه رو داری عروسکم , بیا برو الان یکی میاد

امیرارسلان – کسی نمیاد بدو بیا بغل آقا شیره که دلش برای لقمه چرب و نرمش تنگ شده

در و بستم. دکمه های مانتومو تا خواستم باز کنم فهمیدم زیرش فقط یه لباس زیر دکلته دارم زودی لبه های مانتومو کرفتم

امیرارسلان خنده ای کرد لامپ اتاق و خاموش کرد آباژور کنار تخت و روشن کرد .

آروم و شمرده اومد طرفم

شونه هامو از پشت تو آغوش کشید

موهامو انداخت یه طرف سرم پشت لاله گوشمو بوسید

دستام هنوز به لبه های مانتوم بود

دستای گرمشو روی دستام گذاشت

بعد دستمو پاین کشید

دستش به لبهای مانتوم رفت

آروم از تنم درش آورد

حالا فقط بایه نیم تنه و شلوار لی فاق کوتا ه که بندهای شورت لمباده ام از دوطرفش پیدا بود رو به روش وایستاده بودم ...

دستس روی شونه های لختم نشست

بعد آروم از شونه تا مچ دستم دستشو نوازش گونه کشید ...

بدنم گرم شده بود مثل مجسمه وایستاده بودم

لبای داغشو روی شونه ای برهنه ام حس کردم

آروم دایره وار شونه امو می بوسید

Roman4u.ir

آوای خیس

دستشو روی شکم تختم کشید

نفسم ریتمش تند شده بود

با صدای مرتعشی گفتم : امیرر

امیرارسلان – جوون امیر

من – نکن

شکممو مشت کرد گفت : من که هنوز کاری نکردم خانوممم

– میشه بری اونور

گاز آرومی به شونه زد گفت : نه نمیشه برم

یه دستشو دور بالاتنه ام حلقه کرده بود

واقعا معذب بودم

یهو منو کند روی تخت انداخت خودشم روم خیمه زد

نگاه عمیقی بهم انداخت –

خم شد لبامو ریز بوسید باز لبشو برداشت دوباره تکرار کرد

کلافه ام کرده بود ...

خودمو جمع کردم گفتم : نکن ای بابا برو بیرون

از پشت سفت بغلم کرد خنده ای کرد گفت : هی نگو نکن من که نکردم

من – امیرارسلان خیلی هیزو بی حیا شدیا

امیرارسلان – خانوم خودمی دوست دارم

دستشو لای موهام فرو برد و آروم لاش دست کشید حس خوبی بهم میداد وقتی دستای گرمش لای موهام بود

پیش خودم زمزمه کردم یه امشب و بذار تو بغلش بخوابم.....

Roman4u.ir

آوای خیس

بعد خوابم برد ...

صبح وقتی بیدار شدم از امیرارسلان خبری نبود

دست و صورتمو شستم رفتم پاین پیش بقیه اقاجون امیرارسلان شرکت بودن

چون روز آخر کاری بود و سرشون تو حساب کتاب بود

خونه از تمیزی برق میزد

ما هم خرید عیدمونو کرده بودیم

سحر خیلی خوشحال بود که داره میره سرخونه زندگیش...

بلاخره روز سال تحویل رسید

امیررضا و فریبا هم خونه خاله بودن قرار بود ساعت 2 شب سال تحویل بشه

سفره هفت سینو روی میز چیده بودیم بوی سبزی پلو با ماهی تو خونه پیچیده بود بوی عید بوی زندگی....

یه کت و شلوار بلند تا روی باسنم به رنگ سفید پوشیدم یه روسری سفید با رگه های سورمه ای سرم کردم ارایش و عطرمو کامل کردم

هدیه هایی که برای همه خریده بودمو گرفتم رفتم پاین

همه دور هم نشسته بودن

امیرارسلان یه تیشرت جذب سورمه ای با شلوار ستش پوشیده بود استیناشو بالا داده بود وبند ساعت مشکی سرامیکش از اینجا هم برق میزد

همه لباس نو ها شونو پوشیده بودن

بعد از شام و حرف بلاخره به سال تحویل نزدیک شدیم خاله و آقاجون قران می خوندن

ما هم ساکت نشسته بودیم

بعد از تووپ سال تحویل که از تلوزیون پخش شد همه شروع به سال تبریکی گفتیم

Roman4u.ir
آوای خیس

منم به مامان بابا زنگ زدم سال جدید و تبریک گفتم"

آقاجون از لای قران تراولای نو بهمون داد

خاله یه ست بدلیجات قشنگ امیررضا و فریبا یه ادکلن مارک

صبا و سحرم لوازم آرایش گرفته بودن

منم برای خاله یه چادر نو گرفته بودم برای سحر یه زنجیرپلاک نقره برای صبا هم یه ست دخترونه

برای اقا جون و امیررضا و امیرارسلان تو مدلای مختلف ست چرم گرفته بودم

امیرارسلانم کادو هاشو داد

برای من یه زنجیر پلاک خیلی ظریف کرفته بود

واقعا کلی ذوق کردم اما چیزی بروز ندادم

بلاخره همه رفتن اتاقاشون برای خواب منم رفتم اتاق خودم نگاهی به زنجیرپلاک امیرارسلان انداختم گذاشتمش روی کونسول....

در اتاقم یواش باز شد و امیرارسلان اومد داخل

من – در داره تویله نیست

امیرارسلان – میدونم عزیزم اما دلم می خواد یواشکی بیام

من – خوب کاری داری

امیرارسلان – اوهوم اومدم دنبال عیدیم

من– عیدیتو که دادم پاین

امیرارسلان – نه دیگه اصلی کاری رو ندادی ....

–

Roman4u.ir

آوای خیس

قسمت پنجاه و هشتم ....

امیرارسلان نزدیکم شد

توی دو قدمیم وایستاد

دستشو از پشتش در آورد

نگاهی به دستش انداختم

سوالی نگاهش کردم

گفت : اینم هدیه ای اصلی من برات نشد پیش بقیه بدم

کادو رو از دستش گرفتم بازش کردم

دستم به یه جنس نرم و لطیف خورد

درش آوردم ...

وقتی بازش کردم با یه لباس خواب قرمز مشکی ابریشمی رو به رو شدم

فوقو لعاده قشنگ بود دو بند ظریف روی شونه داشت یه گیره زیر سینه می خورد و بقیه اش باز بود با یه شورت نرم لمباده ..

انقدر نرم بود که دلت می خواست دست بکشی روش

امیرارسلان – خوشت اومد

من – خیلی قشنگه مرسی

امیرارسلان – نمی پوشی ببینم

یه چشم غُره رفتم

Roman4u.ir

آوای خیس

خنده ای کرد گفت : عیدی من یالا بیا بالا

من – من کادوتو دادم پاین

امیرارسلان – نه دیگه اصلی کاری رو ندادی

از حرفش تعجب کرده بودم

منو کشید تو بغلش زیر گلومو بوسید گفت : الان بهت میگم کادوی اصلیم چیه

بعد لبای گرمش و روی لبام گذاشت پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد

دلم می خواستش, اما این غروره لعنتی نمیذاشت اینکه من انتخاب دومیم اذیتم میکرد

لباشو برداشت گفت : آرزو به دل میمونم که یه بار همراهیم کنی

سفت بغلم کرد

امیرارسلان – عیدت مبارک خانووومم

همینو گفت : منو ول کرد رفت

هیچ وقت نمیگه دوستم داره ...هع چون دوست نداره تو براش فقط یه عروسکی فهمیدی ... بهش دل نبند ... احمق نشو ...

از روی حرص لباس و کوبندم به ایینه روی زمین چمباته زدم ... اشکام رون شدن ....خودمو دلداری دادم ...

غصه نخور بهاره میری به زودی از اینجا میری ...

کشون کشون رفتم خودمو روی تخت پرت کردم ....

صبح وقتی بیدار شدم همه در حال تکاپو بودن چون آقاجون بزرگ فامیلشون بود همه عیدی میومدن

یه لباس شیک اما مناسب با سبک خونه خاله پوشیدم

Roman4u.ir
آوای خیس

امیرارسلان – با دیدنم لبخندی زد بعد با لب جوری که کسی نفهمه گفت : خانوومم چطوره ؟؟

اما من خیلی بهش محل نذاشتم

اونقدر خونه خاله شلوغ شده بود که با وجود کارگرها هم گاهی ما هم کاری میکردیم

وقتی خانواده صدرا اومدن

نازی همراهشون نبود...

جزوه آخرین مهمونا بودن

بعد از عید تبریکی و دید و باز دید

بلاخره آقای صدرا گفت : شرمنده جاش نیست اما این پسر منو کچل کرده

اگه شما اجازه بدین ما بهاره جان و برای شادمهر خواستگاری کنیم

انگار گلوی این پسر ما پیش این دختره خوشکلمون گیر کرده

خاله و آقا جون نگاهی بهم انداختن

آقا جون گفت : والا چی بگم پدر بهاره جان که ایران نیست شما اجازه بدین با پدر بهاره جان صحبت کنیم بعد به شما خبر میدیم ...

دیگه خانواده صدرا چیزی نگفتن..

اما شادمهر دپرس شده بود

امیرارسلانم که دیو دو سر اصلا نمی شد بهش نگاه کرد ..

بعد از رفتن آخرین مهمونا

قرار شد دسته جمعی برای یه هفته بریم شمال چون 12 عید جشن سحر بود

از وقتی خانواده صدرا رفته بودن از دست امیرارسلان فرار میکردم

اما بلاخره تو اشپزخونه گیرم کرد

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان – چرا نگفتی شوهر داری

من – هع کو شوهر من که کسی رو نمی بینم بعدش آقا شما وقتی داشتی میرفتی خواستگاری گفتی زن داری

امیرارسلان – من یه اشتباهی کردم

من – خوب پس چرا خودت نگفتی این دختر شوهر داره که اومده میگی من باید میگفتم ...

بعدش آقا پسر خاله جان یادت رفته من و جلوی همه سکه ای یه پول کردی گفتی این با معیار من جور نیست چیه چی شده یه شبه زنت شدم ...

دیدی آزمایشت منفیه پیش خودت گفتی : این که نفهمه بیا یه دو روز ازش سواری بگیرم بعد ولش میکنم ...هع اما کور خوندی آرزومو به دلت میذارم

بعد عصبی از کنارش رد شدم رفتم بالا اتاق خودم .....

قسمت پنجاه و نهم ....

یاد بگیر

گاهی نباید ناز کشید

آه کشید

درد کشید

فریاد کشید

Roman4u.ir

آوای خیس

تنها باید دست کشید و رفت ....

اون روز دیگه با امیرارسلان هم کلام نشدم ...

یه چمدون کوچیک برداشتم برای یه هفته لباس توش چیدم ...

قرار بود صبح زود حرکت کنیم

صبح به زور صبا بیدار شدم

ما تو ماشین امیرارسلان بودیم

آقا جون و امیر جلو نشستن

من و خاله و صبا عقب

سحرم با رامین امیررضا و فریبا قرار بود بیان...

سرمو به شونه صبا تکیه داده بودم

و چشمام بسته بود

نمیدونم چقدر رفته بودیم که

امیرارسلان یه جا نگهداشت برای صبحانه

جاده ها خیلی شلوغ بودبعد از خوردن صبحونه بکوب رفت

اما خوب شیراز تا شمال خیلی راه بود

ناهار توی یه رستوران بین راهی خوردیم ...

آخرای شب بود که به یه ویلا رسیدیم البته ویلا برای آقا جون بود

من که چشم بسته وارد ویلا شدم اصلا دکوراسیونشو ندیدم

Roman4u.ir

آوای خیس

ویلا اماده برای ما بود

چون ویلا یه سرایدار داشت, ویلا رو برای ورد ما اماده کرده بود...

یه اتاق مال خاله و آقاجون شد

انگاری کلا اتاقشون بود

یکی رو امیررضا و فریبا برداشت

من و صبا مست خواب وسط سالن وایستاده بودیم

اتاق صبا و سحرم

سحر پررو برای خودشو شوهرش برداشت...

امیرارسلانم – همون اول گفت اتاقشو به کسی نمیده....

پامو زمین کوبیدم گفتم : یعنی چی پس ما کجا بخوابیم ای بابا

امیرارسلان پوزخندی زد گفت : یه اتاق ته راه روی بالا هست برین اونجا بخوابین البته یکم به اتاق من نزدیکه لولو اومد بخورتتون من و صدا کنین

لبمو کج کردم طوری که بشنوه گفتم : تو مارو نخوری لولو نمی خوره...

مجبوری رفتیم بالا

نگاهی به اتاق کوچیک ته راه رو انداختم اتاق بدی نبود یه پنجره کوچیک داشت

اما باید تشک پهن میکردیم

بعد از اوردن تشک

ولوو شدیم روی تشکا و خوابمون برد

صبح با نور کم آفتاب که توی اتاق تابیده بود بیدار شدیم

بدنم کوفته بود دلم حموم می خواست

Roman4u.ir
آوای خیس

من – صبا حموم کجا برم

صبا – اتاق امیرارسلان حموم داره برو

لباسامو برداشتم رفتم سمت اتاق امیرارسلان ...

دستگیره درو یواش پاین کشیدم

وقتی وارد اتاق شدم یه کووفت بشه غلیظ تو دلم گفتم

اتاق نبود که تخت پادشاهی بود

یه اتاق بزرک که یه تخت سلطنتی وسطش بود پرده های حریر سفید تخت جمع شده بود

تمام روتختی و بالشتکاش و ملاحفه اش سفید بود

امیرارسلان توی تختش بین اون همه کوسن گم شده بود

تختش انقدر قشنگ بود که ادمو وسوسه میکرد بری روش بخوابی

سرمو تکون دادم رفتم

سمت سرویس بهداشتیش

لباسامو در آوردم تو وان دراز کشیدم

هرچی شامپو شامپو بدن داشت تو وان خالی کرده بودم

اینهو بچه ها کف بازی میکردم

طنین صدام کل حمومو برداشته بود

یهو یه صدای دورگه از خواب امیرارسلان بلند شد : کی تو حموم با اجازه کی اومدی حموم من

من – اووهوع حموم تو ببخشید که مام تو این خونه هستیم , دیگه از این من بعد همیشه حموم اتاقت میام , بعدش اون تختت کوفتت بشه من دیشب تا صبح کمر درد شدم بعد تو راحت روی تختت که منو صبا هم جامیشیم خوابیدی

صدای خنده اش اومد گفت : من حرفی ندارم از امشب بیا وردل خودم بخواب

Roman4u.ir

من – ایششششش برو بابا

امیرارسلان – بهاره در و باز کن بیام پشتت و کیسه بکشم

– من تمیزم احتیاج به کیسه ندارم

امیرارسلان – خوب بذا بیام ماساژت بدم چطوره ؟

من – نمی خوام ماساژ لازم ندارم برو

امیرارسلان – اصلا من خودمم می خوام حموم کنم درو باز کن

من – امیررررررر بذار من بیام بعد تو برو

دیگه صداش نیومد

چقدر پررو بود این پسر خدا میدونه

بعد از اینکه خوب خودمو تمیز شستم دوش گرفتم ..

خودمو خشک کردم ...

لباسامو پوشیدم

در حموم باز کردم سرکی بیرون کشیدم دیدم کسی نیست

کامل رفتم بیرون که یکی از پشت بغلم کرد ...

فهمیدم که اون پشته قایم شده بود

قلقلکم داد و گفت : خوب گیرت انداختم آهوی گریز پای من , حالا از دست آقا شیره فرار میکنی ؟؟

خنده ام گرفته بود روی شکمم حساس بودم بریده بریده گفتم : نکن زشته صدام بیرون میره

همونطور رفت طرف تختش و پرت شدیم روی تخت نرمش

امیرارسلان– چرا از دستم فرار میکنی این چند روزه هی خودتو قایم میکنی فکر کردی گیرت نمیارم

خم شد زیر گلو یه گاز کوچیک زد بعد با بینیش روی گلوم خط میکشید

Roman4u.ir

خنده ام گرفته بود دستمو لای موهاش فرو کردم گفتم : نکن ای بابا برو اونور ببینم

عمیق زیر گلومو بوسید

به پهلو شد منو کشید توی بغلش گفت : من و معتاد خودت کردی بعد راحت راه میری انگار نه انگار منم هستم

حوله از دور موهام باز شده بود

امیرارسلان – پاشو موها تو سشوار بکش اینجوری مریض میشی

خودش بلندم کرد روی صندلی رو به روی آئینه نشوندم

سشوار و به برق زد

با آرامش شروع به سشوار کشیدن موهام کرد ....

حس آرامش تمام وجودمو گرفته بود دلم می خواست اون لحظه تموم نشه

اما ....

وقتی دید موهام خوب خشک شده با برس خودش موهامو شونه کرد

خم شد گونه مو بوسید گفت : چه خانوم خوشکلی دارم من....

قسمت شصت ....

از جام بلند شدم گفتم : خوب من برم پاین تو انقده الکی به من نچسب

دستشو دراز کرد بگیرتم در رفتم

پشت در هرهر خندیدم...

وقتی رفتم پاین خاله بیدار بود

Roman4u.ir

آوای خیس

نگاهی به فضای کلی ویلا انداختم

یه ویلای بزرگ و دلباز که پنجره هاش رو به دریا باز می شد واین خیلی خوب بود

وقتی همه دور هم جمع شدیم

امیررضا پیشنهاد داد بریم بازار گردی

من – وای امیررضا عاشقتم بزن بریم

فریبا خنده ای کرد گفت : کور شده من زنشم چشاتو درویش کن

براش شکلکی در آوردم ...

دمپای رو فرشیشو در آورد که مثلا منو بزنه منم در رفتم ...

لباس پوشیده اومدم پاین

امیرارسلان بند ساعتشو بست

نگاهی بهم انداخت گفت : چرا این مانتو انقد کوتاهه موهات چرا بیرونه

من – ببخشید که از شما اجازه نگرفتم برای تیپ و قیافه ام من همینم عوضم نمیشم , بعدش فکر نکنم ما معیارهامون بهم بخوره

امیرارسلان کلافه گفت : میشه انقدر اینو نگی من یه چیزی گفتم , بعدش برای خودت میگم دوست ندارم جز من برای کسی باشی همه ای تو مال منه

من – اووووهوع مال تو ! کی همچین حرفی زده آقای نجم ؟

امیرارسلان – بهارم منو عصبی نکن باشه

پشت چشمی نازک کردم رفتم بیرون

وقتی همه حاضر و اماده اومدن سوار ماشینا شدیم رفتیم طرف بازار

من و صبا تو ماشین امیرارسلان بودیم

بازارا خیلی شلوغ بود

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

یه کلاه حصیری خریدم

سحر مثل این زنای ویار دار وقتی حله حوله دید چشماش برقی زد

ما هم مجبور از دنبالش رفتیم

کیپ تو کیپ هم وایستاده بودم

سرم همه اش اینور اونور بود

امیرارسلانم چسبیده به من وایستاده بود تا نذاره احدی بهم نزدیک بشه

یه لحظه نگاهم به یه مغازه لباس محلی فروشی افتاد

گفتم : وای لباس محلی بیاین بریم اونور

اما انگار صدای منو نشنیدن

گوشی امیرارسلان زنگ خورد از ما یکم فاصله گرفت

دلم اون لباس خوشکل محلی رو می خواست

بدو رفتم اونور بازار

پیش خودم گفتم زود میرم میام

وقتی وارد مغازه شدم خیلی شلوغ بود

نگاهی به لباس آبی فیروزه ای که آئینه کاری شده بود افتاد خیلی از مدلش خوشم اومد

گفتم : اقا این لباسو میشه بدین

فروشنده – صبر کن خانوم

یکم وایستادم اما انگار خیلی سرش شلوغ بود

ای بابا آقا اینو می خوام کجا پرو کنم

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

بلاخره جواب دادرفتم اتاق پرو زودی پرو کردمش چرخی زدم که دامن چین چینش هم چرخید عینهو بچه ها ذوق کردم

تندی درش آوردم

گفتم : اینو بر میدارم

گذاشت تو نایلون

خواستم پولشو حساب کنم

اما هر چی گشتم کیفم نبود

یکی زدم به پیشونیم یادم اومد کیفم دست صباس

من – آقا این باشه من کیفم دست دوستمه زود میام باشه

فروشنده سری تکون داد

تندی از مغازه بیرون رفتم

وقتی جایی که بقیه بود رسیدم

نگاهی به اطراف کردم اما خبری از هیچکدومشون نبود

توی اون شلوغی هر طرفی رفتم اما پیداشون نکردم

وای خدای من ...

نه گوشیم همرام بود نه کیفم

حالا چیکار کنم

برگشتم همون مغازه گفتم : آقا میشه از گوشیتون یه زنگ بزنم همراهامو گم کردم وسایلام پیش اوناس

فروشنده گوشیشو داد

به صبا زنگ زدم اما بر نداشت

Roman4u.ir

آوای خیس

چند بار پشت هم تماس گرفتم اما بی فایده بود

مجبوری به امیرارسلان زنگ زدم

بعد از چند بوق

صدای امیرارسلان پیچید توی گوشی

امیرارسلان – بله

من – سلام امیر

همین که صدای منو تشخیص داد

داد کشید – بهاره کجایی چرا بی خبری رفتی میدونی از کیه دنبالتیم

من – من که جایی نرفته بودم اونور مغازه لباس محلی داشت رفتم میای دنبالم

امیرارسلان – همونجا بمون من میام فهمیدی

من – باشه ....

گوشی رو به فروشنده دادم تشکر کردم

منتظر امیرارسلان موندم تا بیاد...

قسمت شصت و یک ....

روی صندلی توی مغازه نشسته بودم.

امیرارسلان وارد شد ....

نگاهی به کل مغازه انداخت

از جام بلند شدم ..

اومد سمتم گفت : اخه من به تو چی بگم بدون کوشی بدون پول پاشدی برای خودت رفتی

Roman4u.ir

آوای خیس

دستمو دور بازوش حلقه کردم گفتم : حرص نخور. سکته می کنیا, بچه که نیستم گم بشم...

دستشو کشیدم –

من – بیا ببین چه لباسایی داره

لباسی که مده نظرم بود بهش نشون دادم امیرارسلان نگاهی به لباس انداخت

انگار خوشش اومد که لبخندی زد

رو به فروشنده گفت : از این لباس ست مردونشو دارین ؟

فروشنده خیلی خوش رو جواب امیرارسلان و داد

یه دست لباس مردونه همون لباسی که من انتخاب کرده بودیم برداشتیم امیرارسلان پولشو حساب کرد

من – بقیه کجان ؟

امیرارسلان – بهشون گفتم برن خونه

– وای من گشنمه

امیرارسلان – صبر کن یه جا پیدا کنم

تو خیابونا همینطور چشممون بود که یه رستوران پیدا کنیم, چشمم به یه رستوران سنتی کوچولو افتاد

نگهدار امیر اینجا بریم یه چیز بخوریم

ماشین و پارک کرد

وارد محیط باز و سرسبز رستوران شدیم

یه تخت کنار آب انتخاب کردیم نشستیم

گارسون برای سفارش اومد

منم که عاشق کباب بودم چند سیخ شیش لیگ سفارش دادم

امیرارسلان داشت نگام میکرد

Roman4u.ir
آوای خیس

من – اونجوری نگام نکن همه اش ماله خودمه

لبخندی زد گفت : نوش جونت عزیزم

با اینکه از این عزیزم گفتنش قد تو دلم آب شد اما خیلی جدی گفتم...

من – میشه این عزیزم جانماتو برای خانمه ایندت نگهداری انقد به ریش من نبندی

پررو چشمکی زد گفت : نچ نمیشه فعلا که تو زنمی منم که دلم ضعف میره برای طعم اون لبات

لبامو کشیدم تو دهنم

با صدای بمی گفت : نکن اونجوری داری وسوسه ام میکنی

دستمو روی دهنم گذاشتم گفتم : به به پیشرفت کردی هرکی این رفتارتو ببینه نمیدونه اون امیرارسلان و باور کنه یا اینو

سرشو جلو آورد گفت : لازم نیست جزء بانوی من کس دیگه ای این رفتارای منو ببینه ...

بعد از آوردن سفارشات

شروع کردم به خوردن یه لقمه چرب چیلی درست کردم تا ببرم تو دهنم که امیرارسلان رو هوا زدش

همشو کرد تو دهنش

با چشمایی که چهارتا شده بود نگاهش کردم

من– مال من بودا

امیرارسلان – من و تو نداریم که بس که خوشمزه می خوری ادمو وسوسه میکنی دختر...

وقتی خوب خوردیم سیر شدیم با هم از رستوران بیرون رفتیم

توی راه چشمم به یه اتلیه افتاد که انگار عکس محلی میانداخت

با جیغ گفتم : وای امیرارسلان ببین یه اتلیه بیا بریم عکس بندازیم جووون من

Roman4u.ir

امیرارسلان – جونتو قسم نده

" ای جوون چه امروز مهربون شده آقامون"

فرمون سمت اتلیه کج کرد ...

با هم وارد اتلیه شدیم

لباسای محلیمونو پوشیدیم

نگاهی به امیرارسلان با اون لباس محلی انداختم

واقعا جذاب شده بود

چرخی زدم

نگاهی بهم انداخت گفت – چقدر بهت میاد

دستی نرم به گونه ام کشید گفت : بی نظیری

عکاس وقتی اومد دو مدل عکس انداختیم یکی من نشسته بودم دامن چینم پهن بود دورم و امیرارسلان با یه چوب دستی خم شده بود روی صورتم

موقع که عکاس عکس گرفت

به نظرم خیلی قشنگ بود

یکی دیگه هم من وایستاده بودم کوزه ای رو شونه ام گذاشته بودم

امیرارسلانم چسبیده پشت سرم وایستاده بود

دستش و دو طرف کمرم گذاشته بود

هی انگولک میداد منو

من – نکن امیرارسلان

سرشو اورد نزدیک گوشم گفت :

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان – من که هنوز نکردم خوشکله

چشم غُره ای بهش رفتم که تندی گونمو بوسید گفت : فدای اون چشای بابا غوریت خوشکلم...

" این ادم بشو نبود که نبود"

قسمت شصت و دوم ...

بعد از اینکه عکسارو گرفتیم

رفتم سمت ویلا

البته چهار تا چاپ کردیم دوتا مال من دوتا مال امیرارسلان

وقتی وارد شدیم

سرو صدای بچه ها رو شنیدیم

انگار مهمون داشتیم

صبا و سحر کنار دوتا دختری که فتوکپی هم بودن وایستاده بودن

من – سلام

سحر – سلام بهاره جون

دستشو سمت من گرفت گفت : بهاره دختر خاله ام

این دو قلوهام دوستای ما هستن البته ویلاشون چسبیده به ویلای ماس

صبا – کجا غیبت زد بهاره

لبخندی زدم گفتم : بعدن بهت میگم

همسایه بغلیمون یعنی همون خانواده موسوی که دوتا دختر دو قلو به اسم تینا و نینا و دوتا پسرم به اسم رادین و آراد داشتن که البته ساکن تهران بود اما با خانواده خاله آشنا بودن

Roman4u.ir
آوای خیس

زندگیم باش

خانواده خوبی بودن

بعد از آشنایی قرار شد شب همه جوونا باهم بریم دریا و شب نشینی کنیم

اون روز برام روز خیلی خوبی بود

من – صبا بیا لباسمو ببین

صبا نگاهی به لباسم انداخت گفت : وای کوفتو بشه بهاره از کجا کردی

من – واه یعنی چی صب صب خریدمش دیگه

صبا – ایشش چشاشو بدون من اره باشه نوبت منم میشه صبرکن

پاشو کوبید زمین گفت : منم می خواممم

خنده ای کردم گفتم : دیوونه دفع بعد رفتیم بازار بخر

البته عکسارو قایم کردم و راجب آتلیه چیزی نگفتم...

بعد از شام همراه بچه ها و دختر پسرای خانواده موسوی رفتیم کنار دریا

چندتا دختر پسر اونورتر یکیشون گیتار میزد بقیه شونم دست میزدن و همخوانی میکردن...

پسرا آتیش روشن کردن همه دور آتیش نشسته بودیم

بغل دستیامون شروع به دست و جیغ و هورا کردن بعد همه ریختن وسط هرکی با هرکی میرقصیدن

رو به صبا اینا گفتم : بیا ملت و ببین بعد بیاین به من گیر بدین که بی حجابی بد حجوابی ببین چی کیفی میکنن

امیررضا گفت : مگه ما چلاقیم ببین چطور میرقصم برات ...

رفتم وسط شروع به رقص بابا کرم کرد رادین و ارادم رفتن وسط شوهر سحرم پشت بندشون رفت

فقط امیرارسلان نشسته بود

همه دست میزدم و الکی می خوندیم

به صبا گفتم : آی حال میداد منم الان اون وسط بودم دلم می خواد قر بدم

Roman4u.ir

آوای خیس

صبا – اِی بی حیا پسرای اجنبی می بیننت...

من – خخخِ

سیب زمینی آتیشیمونو خوردیم

آتیش و خاموش کردیم

رفتم طرف آب تا ساق پام توی آب سرد دریا فرو کردم جیغی کشیدم گفتم : یوهووو چه حالی میده

دخترا هم اومدن و بعد از کمی آب بازی رفتیم سمت خونه

یه لرزی تو تنم افتاده بود دستمو دور بازوی صبا حلقه کردم گفتم : ویییی چه سرده صبا

صبا – حقته ببین خیس شدی باز سرما می خوری

یهو یه کت گرم رو شونه هام قرار گرفت

سرمو که بلند کردم با لبخند امیرارسلان رو به رو شدم

لبهای کتشو نزدیک کردم بهم بوی عطرش پیچید توی دماغم

سرمو تو یقه اش فرو کردم یه نفس عمیق کشیدم

صداشو از کنار گوشم شنیدم : عزیزم خودم کنارتم چرا کت و چسبیدی

سرمو بلند کردم

چشمکی زد...

که دلم غنج رفت ....

همه رفتیم اتاقای خودمون

لباسامو عوض کردم یه لباس خواب کوتاه گیپور پوشیدم

تو جام دراز کشیدم

تشنه ام شده بود

Roman4u.ir
آوای خیس

من – صبا برو آب بیار

صبا خواب آلود گفت : خودت برو خوابم میاد

حوصله نداشتم برم اما تشنه خوابم نمی برد

مجبوری بلند شدم

ربودوشامبرمو پوشیدم نصف شب بود همه خواب بودن دیگه ...

از کنار اتاق امیرارسلان داشتم رد می شدم که در اتاقش باز شد

امیرارسلان – کجا میری

من – تشنمه میرم آب بخورم

امیرارسلان – بیا اتاق من آب دارم نرو پاین...

منم از خدا خواسته از دنبالش وارد اتاق شدم ....

قسمت شصت و سوم ....

Roman4u.ir

در و پشت سرم بست ...

من – آب و بده دیگه خوابم میاد

بی توجه به من رفت سمت تختش

گوشیشو برداشت

همینطور داشتم نگاهش میکردم

یه آهنگ پلی کرد

اومد سمتم

آوای خیس

دستشو دراز کرد گفت : بانو افتخار یه رقص دو نفره رو میدن

نمیدونستم چی بگم

دستمو دراز کردم

ربودوشامبرمو در آورد

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد منو کشید تو بغلش

من یه دستم روی شونه اش بود و اون یکی دستم توی دستش

با هم شروع به رقص کردیم

فقط نور قرمز آباژور روشن بود

دستمو بالای سرش گرفت یه چرخ زدم دوباره تو بغلش جا گرفتم

یه حس خوبی داشتم

گرمای وجودش انگار آرامش تزریق میکرد

منو روی دستش خم کرد

خم شد و لبشو روی لبم گذاشت

آروم کنار گوشم زمزمه کرد – دیگه نبینم دلت بخواد جلوی نامحرم برقصی

نگاهی به برقص چشمامش کردم که از هر موقعی کرده براق تر بود...

بعد از نگاه عمیقی ولم کرد رفت سمت میزه گوشه ای اتاق از بطری آب یه لیوان آب برام ریخت داد دستم

یه نفس آب و سر کشیدم که یکمش ریخت گوشی لبم خواستم پاک کنم

اما امیرارسلان خم شد گوشی لبمو نرم بوسید گفت : شب بخیر عزیزممم

رفت سمت تختش روش دراز کشید

منم مثل یه آدمی که توی خواب راه میره رفتم سمت اتاق خودم

Roman4u.ir
آوای خیس

روی تشکم دراز کشیدم وبه اینده ای که معلوم نبود چی پیش خواهد اومد فکر کردم ....

اون چند روزی که شمال بودیم خیلی خوش گذشت ..

همه توی سالن جمع بودیم

گوشیم زنگ خورد نگاهی انداختم بابا بود...

- سلام بابایی خوبی مامان خوبه

بابا – اره عزیزم همه خوبیم یه خبر خوب برات دارم باباجون

من – چه خبری باباجوونم

بابا – کارات درست شده بهاره تا چند وقت دیگه می تونی بیای پیش ما

از شادی جیغی کشیدم

باورم نمی شد

همه متعجب داشتن به من نگاه میکردن

بعد از مکالمه ام با بابا

رو به بقیه کردم با هیجان دستامو بهم زدم گفتم : وای باورم نمیشه

خاله – چی شده عزیزم خوش خبر باشی

من – کارم درست شده تا چند وقته دیگه می تونم برم خیلی خوشحالم

امیرارسلان عصبی پاشد رفت بیرون درو محکم بهم کوبند ...

نگاهی به بقیه کردم گفتم : این چیش بود؟؟

هیچ کس انگار از خبرم خوشحال نشد

اما خودم خیلی خوشحال بودم ....

Roman4u.ir

آوای خیس

قسمت شصت و چهارم ....

اون روز بعد از ظهر قرار بود حرکت کنیم...

امیرارسلان تا خودش شیراز کلمه ای حرف نزد

منم خیلی دم پرش نشدم اگه منو می خواست یه کاری میکرد لابد دوستم نداره که براش مهم نیستم...

بلاخره شب عروسی سحر رسید

با صبا آرایشگاه رفتم

برعکس عروسی امیررضا یه آرایش غلیظ کردم

یه پیرهن بالای زانوی تمام حریر به رنگ زرد جیغ پوشیدم پوشیدم یه تل کوتاه ظریف روی موهام با گلای طبیعی آرایشگر درست کرد

وقتی کارمون تموم شد

امیرارسلان اومد دنبالمون

یه کت و شلوار مشکی جذب با بلوز سفید پوشیده بود

این چند روزه کلافه و ناراحت بود با کسی حرف نمیزد منم درست ندیده بودمش...

در جلو رو باز کرد تا سوارشم

وقتی نشستم درو آروم بست

صبا عقب نشست

امیرارسلان کنار تالار ماشینو پارک کرد

همین که خواستم پیاده بشم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان مچ دستمو گرفت رو به صبا گفت : تو برو من و بهاره بعدن میام

صبا رفت امیرارسلان حرکت کرد

من – کجا داریم میریم ؟

امیرارسلان – یکم صبر کن میرسیم

کنار یه ساختمون بلند نگهداشت

با هم به سمت ساختمون رفتیم

سر درش نوشته بود آتلیه آفاق

دستشو پشت کمرم گذاشت تا داخل بشم …

وقتی وارد آتلیه شدیم یه خانومی من رو راهنمایی کرد تا لباسمو عوض کنم

وقتی با اون لباس کوتاهی که همه جام پیدا بود بیرون اومدم یه لحظه از نگاه مشتاق امیرارسلان خجالت کشیدم

دستی به لبه های کوتاه لباسم کشیدم

اومد سمتم توی دو قدمیم وایستاد

جلوم زانو زد دستمو توی دستش گرفت بوسه ای روش زد

با این کارش پخش شدن خونو زیر پوستم احساس کردم

صدای تیک فلش دوربین و پشت بندش صدای عکاس که با خنده گفت : شکار لحظه ها خیلی قشنگ بود

با راهنمایی عکاس رفتیم برای عکس … چند مدل عکس انداختیم

یه جا من روی صندلی دراز کشیده بودم یکی از پاهامو جمع کرده بودم امیرارسلان روم خم شده بود دستش روی کشاله ای رانم بود

نگاهش زوم بود روی لبام …

یه جای دیگه من از پشت توی بغل امیرارسلان بودم سرم بین کتف و گردنش بود و امیرارسلان خم شده بود لباش روی گردنم آتیش به پا کرده بود

RomanYu.ir
آوای خیس

واقعا دلیل این کارای امیرارسلانو نمیدونستم...

بعد از چند مدل عکس رفتم مانتومو بپوشیدم...

با هم سوار ماشین شدیم

قبل تالار تو یه کوچه خلوت و نیمه تاریک نگهداشت به پهلو چرخید و تکیه شو به در ماشین داد گفت : من دوست دارم بهاره از کی و چه لحظه ای نمیدونم اما فهمیدم که دوست دارم ...

من – از کجا باور کنم ...

امیرارسلان – شاید از همون شبی که از روی غرور زیاد رفتم خواستگاری نازی فهمیدم که دوست دارم

همون لحظه پشیمون شدم اما وقتی بی خیالی تو رو دیدم جری تر شدم

میدونی کی مطمئن شدم که هیچ کس برای من تو نمی شه اون لحظه ای که ...

سرشو انداخت پاین دستشو کشید پشت موهاش ...

من همینطور شوک زده داشتم نگاهش میکردم ...

بعد از مکثی گفت : همون لحظه ای که با نازی بودم و تو مارو دیدی " منظورش به لب گیریشون بوده چقدر اون لحظه حالم بد شد"

حسی که با تو داشتم با نازی نداشتم

تو برای من منبعه آرامشی شبها همین که فکر میکنم دو تا در اونورتر کنارمی اینکه تو مال منی آرامش دارم ....

ازت می خوام نری پیشم بمونی وقتی فکر میکنم نباشی دیونه میشم ...

ترسم این است نیایی نفسم تنگ شود

نقش رویایی تو هی کم و کم رنگ شود

ثانیه گُم بشود عقربه ها گیج شود

Roman4u.ir
آوای خیس

دل خوش باورم آواره و دلتنگ شود

قسمت شصت و پنجم ...

توی سکوت داشتم به امیرارسلان و حرفایی که میزد فکر میکردم

نگاهم بهش بود که به سمتم خم شد من و کشید تو بغلش گفت : بی تو میمیرم بهاره تو فقط مال منی من ...

لبای گرم و ملتهبش و روی لبام گذاشت و پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد

دستمو لای موهاش فرو کردم

خودم و بیشتر بهش فشردم

من امیرارسلان دوست داشتم

اما غرورم چی که لهش کرد من و پس زد ...

گونشو به گونه ام چسباند نفس زنان گفت : تو معرکی دختر تو خانوم کوچولوی خودمی...

بهاره فکراتو بکن بعد جوابم و بده ..

از کوچه ماشین و در آورد رفتیم سمت تالار...

بدون هیچ حرفی رفتم قسمت زنانه هر چند خیلی خوشحال بودم که امیرارسلان من و دوست داره ...

تو اتاق پررو تالار مانتومو درآوردم لباسم و مرتب کردم رفتم پیش بقیه

صبا با شیطنت پرسید : با آق داداشمون کجا رفته بودی اغفالش که نکردی

من – ایشش داداشت من و اغفال نکنه من اونو نمیکنم

صبا – داداش من اغفال کردن بلد نیست

من – آره تو که راس میگی

Roman4u.ir

آوای خیس

بعد از کلی رقص شام بلاخره نوبت به عروس کشون رسید ....

امیرارسلان منتظر ما بود

اما من رفتم سوار ماشین امیررضا شدم

امیرارسلان اومد طرف ماشین امیررضا گفت : می خوای بهاره و صبا رو من ببرم شما راحت باشین

امیررضام انگار شیطنتش گل کرده بود که گفت : نه داداش بذار باشن با این بهاره شیطون عروس کشون خوش میگذره

امیرارسلان دیگه چیزی نگفت ..

فقط خم شد طرف من آروم گفت : خشکل خانومم منتظر تلافی باش که من و قال میذاری

چشمکی زدم گفتم : دیگه دیگه

یه لبخند زد و رفت ...

صبای فضول پرسید – داداشم چی بهت گفت : بهاره ؟

من – هیچی بابا ولش کن فضولی موقوف

صبا – ایشش

من – جیشش داری هی میگی ایشش

یکی زد به بازومو گفت : بی شعور خر

من – وای چرا حالا خودتو فوش میدی

صبا – ان شاالله داداشم اذیت کردناتو تلافی بکنه از هواپیما جا بمونی نری

من – خاله پیرزن حرفات تموم شد؟؟

یهو صدای آهنگ شاد پیچید تو ماشین

منم که جو گیر یه جیغ کشیدم شروع به دست زدن کردم ...

Roman4u.ir

آوای خیس

خیابونا آخر شب خلوت بود از صدرا چمران رفتیم تا دروازه قران ..

صدای جیغ و صوت و آهنگ بود

یکی دوبار که سرمو از شیشه بیرون کردم

دستمو تکون میداد یکی دو تا از این ماشینا برام بوق زدن

امیرارسلان ماشینشو چسبوند به ماشین ما و گفت : سرتو بکن تو با این آرایش چرا سرتو از تو ماشین بیرون میکنی

دلم غنج رفت برای این غیرتی بازیاش یه بوس هوایی براش فرستادم

نشستم سر جام

صبا – تو مگر از داداش ما یکم حساب ببری وگرنه که سرخود هستیا

من – ببند بابا اون گاله رو ترشیده

صبا یه جیغ کشید گفت : بی شعور من ترشیدم

امیررضا فریبا به این کولی بازیای ما می خندیدن ....

بعد از بدرقه عروس دوماد رفتیم خونه خاله یکم دپرس بود بخاطر رفتن سحر که آقا جون دلداریش داد

دلم برای پدر و مادرم تنگ شد یه سال بیشتر می شد که فقط صداشونو شنیده بودم .

یا تصویری صحبت میکردیم همین...

با صبا رفتیم بالا هر کدوممون وارد اتاق خودمون شدیم

چند دقیقه نمی شد که اومده بودم توی اتاقم که در اتاق باز شد

امیرارسلان وارد اتاق شد

در و پشت سرش بست

قدم به قدم اومد طرف من و گفت : حالا منو قال میذاری میری تو ماشین امیررضا

عقب عقب رفتم خنده ام گرفته بود همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم : به من نزدیک نشو برو بیرون

Roman4u.ir

آوای خیس

خیز برداشت طرفم که رفتم اونور تخت

من اینور تخت بودم امیرارسلان اونور تخت ...

هر کاری میکرد بگیرتم نمی تونست

رو تخت پرید

تا خواستم فرار کنم دستش دور کمرم حلقه شد ...

پرتم کرد رو تخت خودشم روم نشست

من – پاشو خفه شدم

شروع به قلقلک دادنم کرد

نمی تونستم صدامو کنترل کنم

خدارو شکر خونه خاله آیق صدا داشت

ول کن نبود دستش از زیر بلوزم روی شکمه لختم بود

خودشو انداخت روم منو کشید تو بغلش پام بین پاهاش اسیر شد

محکم کنار گوشمو بوسید گفت : دیگه رو حرف آقاتون حرف نمیزنی وگرنه من میدونم تو

خودمو تو بغلش مچاله کردم که دستش بیشتر دورم حلقه شد

وسط هر دو کتفمو عمیق بوسید ..

گفت : آروم تو بغلم بخواب شیطونی نکن چون اون وقت نمی تونم تضمین کنم که امشب کاری دست هر دوتامون ندم ...

منم که یه شیر گرسنه توام یه آهوی گریز پا و شیرین کی بشه برای همیشه داشته باشمت...

من فقط سکوت کردم ...

دستش لغزید بین موهام

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

منم با آرامش تو بغلش خوابیدم ....

قسمت شصت و شیشم ....

صبح با صدای جیغ صبا بیدارم شدم

نگاه گیجی به صبای شوک زده که وسط اتاق وایستاده بود کردم

من – چی شده صبا؟

صبا – هع وای شما دوتا

نگاهی به امیرارسلانی که با بالاتنه لخت کنارم خوابیده بود کردم

منم هول شدم گفتم : واااای

امیرارسلان بیدار شد ...

خیلی ریلکس رو به صبا گفت : در زدن بلد نیستی

صبای بدبختم در رفت

من – آبرومو بردی پاش و برو بیرون

من و کشید تو بغلش و گفت : باید عادت کنین فهمیدی تو جات فقط تو بغل منه

دستشو از دورم برداشتم گفتم : خواب دیدی شازده از فردا در اتاقمو تا رفتنم قفل میکنم هر چند, چند هفته بیشتر مهمونتون نیستم ...

از جاش بلند شد گفت : اول صبحی داری با اعصابم بازی میکنی بهارم

من – نه خیلیم جدیم من میرم

امیرارسلان – من نمیذارم

Roman4u.ir

آوای خیس

من – حالا می بینم

امیرارسلان – باشه می بینم

خم شد تیشرتشو برداشت از اتاق رفت بیرون ...

دلم خنک شد حقش بود...

انگار صبا منتظر بود امیرارسلان بیرون بره که پرید تو اتاق گفت : ور پریده از کی با داداشمی هاع ؟ اخر اغفالش کردی ؟

من – برو بابا کی ؟! من عمرن...

صبا – بهاره جون من بگو بینتون چه خبره چی شده ؟

مجبوری همه چیزو برای صبا تعریف کردم

صبا متفکر گفت : اینطور که معلومه عاشقت شده به نظر من بیا تلافی کاراشو بکن چطوره

با ذوق کنارش نشستم گفتم : موافقم ....

صبح امیرارسلان و آقاجون رفتن شرکت

من و صبا هم دانشگاه نرفته بودیم

تا عصر با خاله و صبا از هر دری صبحت کردیم ....

شب وقتی همه دور هم جمع بودیم

امیرارسلان گفت : آقا جون خاله و عمو که نیستن من می خوام بهاره رو رسمی از شما خواستگاری کنم

خاله و آقا جون نگاهی بهم انداختن لبخندی زدن گفتن : همه چیز دست خود بهاره است اگه قبول کرد با خالتینا صحبت میکنم

امیرارسلان – خیلی مطمئن گفت بهاره راضیه

بعد رو به من گفت : مگه نه

Roman4u.ir
آوای خیس

منم خیلی جدی گفتم : کی گفته جواب من منفیه, من و شما معیارهامون اصلا بهم نمی خوره متأسفم دیگه پسر خاله

خاله و آقاجون گفتن : ما هم به عقیده ای بهاره احترام میذاریم نظرش برای ما مهمه هرچی خودش بگه و مثل اینکه دلش تو رو نمی خواد...

امیرارسلان عصبی پاشد گفت : بهاره بالا بره پاین بره آخرش مال خودمه

در سالن و محکم بهم زد رفت ....

قسمت شصت و هفتم ....

چه تقدیر بدیست !!!

من اینجا بی تو بسوزم،،،

و تو آنجا با او بسازی.....

Roman4u.ir

امیرارسلان تا دیر وقت نیومد...

یکم نگرانش شدم اما حقش بود روزای که خواستگاری نازی رفته بود خیلی برام سخت گذشت

نمیدونم ساعت چند بود که وارد خونه شد

خاله به سمتش رفت گفت : کجا بودی پسرم ...

امیرارسلان – بیرون بودم من خسته ام میرم بخوابم

رفت بالا...

آوای خیس

منم رفتم اتاق خودم روی تختم دراز کشیدم

میدونستم امیرارسلان انقدر مغرور هست که دیگه چیزی نگه

چند روز از خواستگاری امیرارسلان میگذشت

سحرو شوهرشو خاله پاگشا کرده بود

خونه شلوغ پلوغ بود

بعد از شام امیرارسلان گفت : ببخشید وقتتونو میگیرم اما من می خوام جلوی همه از بهاره خواستگاری کنم

امیرارسلان – بهاره با من ازدواج میکنی ...

همه دست زدن اما من شوک زده به امیرارسلان نگاه میکردم با اینکه از این کارش قلبم به تپش در اومده بود

همه منتظر نظر من بودن ...

صدامو صاف کردم گفتم : جواب من ...

مکثی کردم گفتم : منفی چون می خوام برم پیش پدر و مادرم ...

سکوت بدی سالن و گرفته بود

از جمع جدا شدم رفتم بالا

امیرارسلان از دنبالم اومد ..

تو راه روی بالا دستمو کشید گفت : چیکار کنم که قبولم کنی بهاره من دوست دارم ... نکنه پای کس دیکه ای در میونه...؟

من – آره ... , یادم نمیره چطور خوردم کردی ... وقتی پسم زدی ...

آره کس دیگه ای رو دوست دارم خیلیم دوسش دارم نفسم براش میره حتی نمی تونم فکر کنم لحظه ای نباشه

نگاه ناراحتی بهم انداخت گفت : دروغ میگی بگو که دروغه

من – متأسفم حقیقته....

Roman4u.ir

آوای خیس

ترسم این است نیایی نفسم تنگ شود

نقش رویایی تو هی کم و کم رنگ شود

ثانیه گُم بشود عقربه ها گیج شود

دل خوش باورم آواره و دلتنگ شود

قسمت شصت و هشتم ....

با این حرفم امیرارسلان خیز برداشت طرفمو گفت : بهار وای بهار فکر کردی من اجازه میدم زنم عشقم همه چیزم مال یکی دیکه بشه ...

انگشت اشارشو تکون داد گفت : نه عزیزم بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی من خودخواهم فهمیدی ...

تو فقط مال منی تو عشق امیرارسلانی..

اینو گفت و رفت پاین

نمیدونستم چیکار کنم ....

با هر حرفی که امیرارسلان میزد قلب من باهاش می تپید ...

دستمو روی قلبم فشردم گفتم : تو چه میدونی بدون عشق زندگی چه سخته من دارم تو تب و تاب داشتنش میسوزم...

یک هفته از شبی که سحر و دعوت کرده بودیم میگذشت ...

دیگه با امیرارسلان هم کلام نشده بودم صبح زود میرفت شب دیر میومد...

به مامان زنگ زدم.

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

تاریخ پروازو مشخص کردن ...

خیلی خوشحال بودم

چمدونمو برداشتم فقط یه تعداد لباس جمع کردم برای بردن ...

شب وقتی دور هم بودیم گفتم : خاله جون فردا شب پرواز دارم

خاله خیلی ریلکس گفت : به سلامت بری عزیزم

امیرارسلان – مادر من یعنی چی چرا چیزی نمیگین من اجازه نمیدم زنم بره

آقا جون – پسرم این یه ازدواج مصلحتی بود یادت رفته ؟

امیرارسلان – من مصلحت سرم نمیشه ...

توی سکوت فقط نکاهش میکردم ....

شب موقع خواب ...

امیرارسلان سر راهمو گرفت گفت : بهاره به خاطر تو غرورمو زیر پام گذاشتم دیگه چیکار کنم تا راضی بشی

من – می خوام برم بخوابم

دستشو مشت کرد کوبند به دیوار پشت سرم گفت : لعنتی لعنتی ...

از زیر دستش رد شدم رفتم سمت اتاقم ...

بلاخره لحظه رفتن رسید

با چمدون پاین اومدم

لبخندی به همه زدم سحرو شوهرش امیررضا فریبا همه بودن

من – خوب از همینجا خداحافظی کنیم ...

تک تک با همشون خداحافظی کردم

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان عبوس سویچشو دور انگشتش می چرخوند

خیلی خشک و سرد گفت : میرسونمت

از دنبالش رفتم ...

چمدونو گذاشت صندوق عقب

نشستم جلو کمربندمو بستم ...

همین که کنارم نشست بوی عطرش پیچید توی دماغم و دلم ضعف رفت ...

عطرتنت چنان درمشامم پیچیده...

که هیچ خیابانی رفتنت را باور ندارد...

"رها"

قسمت شصت و نهم ....

ماشین و روشن کرد استارت زد

آهنگی از شادمهر رو گذاشت...

"دوستان حوصله نبود متن آهنگ و بنویسم...خخ"

توی سکوت حرکت کرد ...

انقدر آروم میرفت انگار لاک پشته

Roman4u.ir

آوای خیس

من – یکم تندتر برو دیر میشه

امیرارسلان – عجله ای نیست ...

دوباره سکوت کرد...

توی اتوبان بودیم که نگهداشت

من – چی شد حرکت کن

امیرارسلان – نمیدونم صبر کن ببینم.چی شده

رفت پاین کاپوت ماشینو زد نگاهی بهش انداخت دوباره نشست پشت فرمون

گفت : ماشین مشکلی نداره

من – خوب پس حرکت کن

چند بار استارت زد اما ماشین روشن نشد...

من – دیرم شد یه ماشین بگیر

امیرارسلان – فوقش از پرواز جا میمونی

یکی زدم به بازوشو گفتم : یعنی چی

امیرارسلان – بهاره باید یه چیزایی رو بهت بگم هر چند که نمی خواستم بگم اما خوب انگار پنهان کاری بی فایده است

منتظر ادامه صحبتش بودم ...

امیرارسلان – یادت جواب آزمایش من و نازی

من – اره که منفی بود و تو یادت اومد منو دوست داری

امیرارسلان – منفی نبود , اما من به دوستم گفتم : توش دست ببره تا منفی باشه فقط بخاطر عشقم نسبت به تو ..

نمی تونستم به نازی بگم نمی خوامت اینطوری لطمه می خورد

Roman4u.ir
آوای خیس

من میدونم اشتباه کردم نباید وقتی نمیدونستم حسم به تو چیه پای کس دیگری رو توی زندگیم می آوردم , من بعد از اومدن نازی توی زندگیم فهمیدم که تورو دوست دارم حسی که به تو دارم فرق میکنه با هر چی حسه توی دنیا دلم می خواد زندگیم باشی همینطور که توی این یه سال بودی ابدی باشی... مال من باشی ... وقتی دستمو دراز میکنم حست کنم لمست کنم...

واقعا شوکه شده بودم باورم نمی شد بخاطر من اون جواب و منفی کرده

امیرارسلان – حالا دیگه اسرار نمیکنم دلم می خواد زندگیم باشی ...

اما اگه نمی تونی منو دوست داشته باشی می تونی بری من حرفی ندارم

ماشینم خراب نبود فقط دلم می خواست کمی بیشتر کنارم باشی ....

بعد ماشینو روشن کرد ...

به پارکینگ فرودگاه رسیدیم

چمدون و برداشت و با هم به سمت سالن فرودگاه رفتیم .....

قسمت هفتاد ....

دلـــــــــم

هوای تو را دارد...

خدا کند راستـــــــــــــ باشد

که می گویند...

Roman4u.ir

آوای خیس

زندگیم باش

"دل به دل راه دارد.....

وقتی وارد سالن فرودگاه شدیم

نگاهم به نگاه شیطون امیررضا افتاد

امیرارسلان متعجب به اون همه ادم نگاه میکرد...

حق تعجبم داشت چون از هیچی خبر نداشت ...

رفتم کنار خاله پرسیدم – هنوز نیومدن

خاله – نه عزیزم الان پرواز نشست

دل توی دلم نبود

امیرارسلان – یکی به من بگه اینجا چه خبره شماها اینجا چیکار میکنین

امیررضا خندید و گفت – داداش زرنگ من سرت کلاه رفت این همه مدت داشتیم بازیت میدادیم

امیرارسلان – یعنی چی من نفهمیدم

خاله با لبخند کفت : اون روز ویلای شمال یادته خاله ات زنگ زد

امیرارسلان – بله و گفت کارای بهاره درست شده ..

آقا جون دستشو گذاشت رو شونه ای امیرارسلان و گفت : آره عزیزم ولی خاله ات زنگ زده بود که مژده بده با پولی که خرج کردن بهنام آزاد شده و دارن میان ایران همشون با هم

امیرارسلان نگاهی به من انداخت

دستامو بالا بردم گفتم : من بی تقصیرم همه ای نقشه ها زیر سر صبا بود ما با هم تصمیم گرفتیم تا تو رو یکم اذیت کنیم بلکه قدر بدونی همسر جان

امیرارسلان – صبا یادت باشه که تلافی میکنم مُردم توی این یک ماه

صبا – اِه داداش تقصیر زنته به من چه

Roman4u.ir

آوای خیس

امیرارسلان خندید گفت : من فدای این زن جان ...

سحر جیغی از خوشحالی کشید گفت : وای بهاره خاله اینا , ای جوونم اون جوجوی بهنامه

نگاهم بعد از یک سال به پدر و مادرم افتاد که توی این یک سال چقدر دلتنگشون بودم چقدر برام مهم بودن که اگه نباشن دنیا نیست

اشکام جاری شدن...

امیرارسلان دستشو دور شونه هام حلقه کرد گفت : گریه نکن نفس ارسلان

چیزی برای گفتن نداشتم

بلاخره مامان بابا بهنام و ژاله رو از نزدیک و رخ در رخ دیدم ....

خودم پرت کردم بغل مامان بابا ...

های های گریه کردم

بغض گلوی اونارو هم گرفته بود

نگاهی به داداش مهربونم کردم

چقدر شکسته شده بود

بغلش کردم عطر تنشو بلعیدم

ژاله و دختر نازشو تو آغوش گرفتم

نگاهی به جوجوی داداشم انداختم

من – فداش بشه عمه اش

همه شاد و خرم سوار ماشینا شدیم رفتیم خونه خاله

چون دیر وقت بود پدر و مادر اینا خسته ای راه رفتن برای استراحت

اتاق من و دادیم به بهنام و ژاله

Roman4u.ir

آوای خیس

چون قرار بود برای مدتی خونه خاله باشیم

بابا همه ای سرمایشو داده بود تا بهنام آزاد بشه مهم نبود که بخوان از صفر شروع کنن ...

مهم اینه که همه شاد در کنار هم بودیم ..

خواستم برم اتاق صبا که امیرارسلان دستمو کشید توی اتاق خودشو گفت : کجا خانم خانما شما باید جواب پس بدی ...

من – اِ

می خوام برم بخوابم

امیرارسلان – می خوابی عزیزم اما کنار همسرت ... فردا باید بریم عقد کنمت اینطوری نمیشه مثل ماهی هی از دستم لیز می خوری

بعد منو کشید تو بغلش درو بست

دست انداخت زیر پاهام بلندم کرد

از ترس جیغ خفه ای کشیدم دستمام و دور گردنش قفل کردم ...

خم شد دماغشوبه دماغم مالید ...

نوک دماغمو بوسید گفت : حالا آقاتونو اذیت میکنی ..

بعد نوک بینیمو یه گاز کوچیک زد

پرتم کرد رو تخت خیمه زد روم

بی وقفه شروع به بوسیدنم کرد

از پیشونیم شروع کرد تا چونمو بعد لبای گرمش و روی لبای گرم ملتهبم گذاشت

دستمو توی موهاش فرو کردم ...

منم عمیق و با عشق شروع به بوسیدنش کردم ...

نفس زنان از هم جدا شدیم

Roman4u.ir

آوای خیس

نگاهی به چشمام کرد گفت : رنگ چشماتو دوست دارم ... حق نداری شب عروسیمون لنز بذاری ...

وای دیگه طاقت ندارم

باید فردا با خاله صحبت کنم توی همین هفته ها بریم خونه خودمون ..

منو کشید توی بغلش زمزمه کرد ...

ممنون که هستی , دوست دارم بهاره ام

سرمو توی سینه ای مردونه اش فرو کردم دستامو محکم دورش حلقه کردم گفتم : منم دوست دارم از کی کجا نمیدونم فقط میدونم خیلی دوست دارم امیر خیییلی

– فدای امیر گفتنت بشم ... قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم

این مدت که فکر میکردم می خوای بری فهمیدم که چقدر عاشقتم ...

روی موهامو بوسید گفت : بخواب که خیلی کار دارم همسر جان

خندیدم گفتم : چشم آقاهه .....

زندگی میگذرد ...

گاه خوب گاه بد ....

این ما هستیم که لحظات را ...

میسازیم...

لحظاتتون شیرین...

ممنون از این که همراه من بودین و اگر کمی یا کاستی داشته ببخشین....

با تشکر از فریده بانو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

Roman4u.ir

Roman4u.ir

آوای خیس